

...ی کرداشت ملک میلش از توجه غیر	چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا +

ازان زآه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

16/12

...م می آید ز قاصد طفل مجحوب مرا	۳ ... بسر راهش ... +
...ت پرورید تو ام ای عشق پاس من بدار	هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا +
...ت تا اگر بیاید ستمگاری چنین	این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا +
...ر ورد وصالم گوش بر حرف مکن +	آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا +
...والی خون خود در حشر می بخشیم باو	زانکه دانم از طلب عار است مطلوب مرا +
...طبعی را اختلاط غیر سنت چون کنم	بیش ازین نتوان شنید آن قند و کلوب مرا +

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشن است
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

...ش در دل نهفتم آه بی تاثیر را	در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را
...رفتن نیست زین بزمم که در پیری دلی	بخت دارد در کمین نخچیر گیب آن گیر را
...ل از غیرم که در بزم وصال او نیافت	ذوق درد اضطراب و لذت تقصیر را
...عشق جستن میشود ترک ادب	ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
...بی گر آرام خجل از بس سپاس	کرده ام خاطر نشان هیچ لیش وصد تقصیر را
...ه دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن	قلب زر اندود ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بسامی تیر را

[illegible marginal annotations]

کجا بودی که امشب سوختی از زرده حالی را
سئوالی کن زمین هر روز تا عونغا شهر افتد
بهر جنسی که میگیرند اخلاص و فاخوبست
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی بها
بافسون موم آهن کردن آسان است از آن
بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند
اگر از خار خار بیوفائیها گل نبود
دل از سیلاب چشم از شکاف سینه بیرون

بقدر روز محشر طول دادی هر زبانی را
کرا اعجاز فلانی کرد گویا هر زبانی را
پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را
بخواند تا نیز و آشنائی داستانی را
که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را
کز استغنا فرود آرد ز مستغنی جوانی را
سحر که عندلیبی بر نخیزد گلستانی را
کرا امشب سحر هم بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم لطیفی کیست حیف آمد مرا انکو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم هلال سپید بهر فراقت آب را
درهای رحمت بهر زخم باشام هر دو وا کنند
از دولت گم گشته ام شاید نشانی وا دهند
زاهل درون باهوش بر بد انان که سر زند
طوفان بهر جانب بود بکشا معلم بادبان
وعظ طبیب صبر من بر جان گوار گشته اند
با غایت بیطاقتی از عشق نتوانم گریخت
در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده اند

تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را
گر چشم از دوست کند گنج فتح الباب را
بار دگر در بحر یاس امید افگنده ام قلاب را
آنکو بخاصان همیشه سلطان شتر ز ایاب را
لنگر نمیدارد کسی دریای بی پایاب را
من سخت تر سازم مرض از تلخی ترجلاب را
گویی که آتش بسته ره از هر طرف سیلاب را
ساقی بگو شرزن قدح در یاب زود اصحاب را

کار لطیفی در رضا غم خوردن خوش بوده است

دارم می مرد آزما خوش باد شیخ و شاب را

## ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب
پیر کرده اما ذوق عشق — گرم تر دارد مزاجم از شباب
از جوانی هست ذوقی در سرم — از شکار ماندست شوری در کباب
هر چه خواندم در ورق از اشک و آه — عشقم افتادست بر درس کتاب
بنده دارد مهر را آثار مرد — نام گل باقیست چون گردد گلاب
گوش بر تشریف فرمایم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب
بر امیدا و بمجذوب بسته ام — باد را بر خاک داد نقش را بر آب
چاره ناسور بیمارست و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب
از چه گویم چشم از ین دل خفتگان — روی بیداران نگه بینم بخواب

چشمهٔ حیوان نظیری هیچ نیست — عالمی تاریک و قحط آفتاب

می ستم در جام و جامم تا سحر بر روز نشست امشب — دو دستم تا بوقت صبح طوق گردن است امشب
دو چشمم چراغ آئین بسته اند از گریهٔ شادی — در و بام از چراغان سرشکم روشن است امشب
شماری تا سحر دستم بزلف دلبری دارد — گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب
همه شب بر لب و رخسار و گیسو می زنم بوسه — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب
مغنی میگساری میکند ساقی نوا سازی — از ین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندد — گرم خود دوست می آید بخلوت دشمنست امشب

[illegible] ای محبت کینه نیست که هر جا طلبی میسر شود [illegible] مطلب آن

[illegible]

باقبال محبت شاهدی در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نظیری با منست امشب

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب | صلای صحبت گل میزند زبان دریاب
هران دقیقه که دریافتی ز عمر از تست | که میشود نفس رفته را ضمان دریاب
ترا فریضه بود رفتنی بخانه دوست | درون اگر نگذارند آستان دریاب
هزار واقعه با روزگارم افتاده است | بیاب کرشمه لطفم اگر توان دریاب
نظاره گل دهر از وداع یاد دهد | ببین بهار دی و صبح خزان دریاب
هنوز بوی دلی بر مشام می آید | دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب
پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی | مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب
مباد زخم تو جز من بدیگری آید | گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

تشنگان

مکش ملال نظیری که جسم و جان کاهست
یعنی ملال کاهنده جسم و جان است ۱۲
زلال جام بکش و عمر جاودان دریاب

سرو عیش ز بیم و بر هجران مطلب | تشنگی حاصل حسرت ز نگینان مطلب
رسن زلف بی حیله در آویخته اند | خضر دل تشنه ازان چاه زنخدان مطلب
در دیاری که سجود خم ابرو رسمست | غیر محراب کژ و قبله ویران مطلب
فرض دست تماشای تو از یادم رفت | پرده بر روی فلک باز ز سامان مطلب
بعد ازان کز پریشان بدرم آورده | بیش کز گم فلک و قسمم ازان مطلب
مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود | آنچه هرگز نشود یافته دوران مطلب
لخت دل قوت کن و شکر احباب مخواه | دود دل شهد مکن شکر عمانان مطلب

[illegible]

همچو آن زلف در دکستان پیچ شد / گو خضر دشت پیما و بیابان مطلب

همه از نگاهش عشاق بیخویش افزا بیند / قیمت یاری ازین مهر فروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش است نظیری هشدار / کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

۳۵

آنکه شب داد تو بر بام ز شراب / امشبم باز دید مست و خراب

لب ساغر چنان زنم بوسه / که درآرم حریف را از خواب

مژه گر ز رخ آتشین گیرم / خاک را در دهان بگردد آب

عضو عضوم پرست از مستی / کاهلی ها همه شوند شتاب

ظرف لبریز گردم از باده / همچو ماه دو هفته از مهتاب

راه مستی گرفته جانب دوست / میروم تا برآرمش ز حجاب

همچو بیخود شوم ز خود هر دم / رفتم از دست مطربا دریاب

قدحم نیست تا کنی پر ده / طاقتم نیست گوش چنگ و رباب

بر نظیری نگر به تنها بیند / بجمع وا نشود این باب

چون غنچه دل ببندد و خیزد بر هوا متاب / بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب

آسیبش از صلاح دو یکدل بهم رسد / جایی که بار بار سبل شد دو تا متاب

شوقی اگر حجاب ز خود بینیت شود / بگریز در رخ از آینه هم بر قفا متاب

در سفره هیچ نیست سوال از برو چرا / قفل کشوده بر در گنج عطا متاب

شغل تو ام ز گوشه خاطر نمیرود / گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

| | |
|---|---|
| بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند | تیر قع بدست کوته چون و چرا شتاب |
| گر خضر بتشنه زلال بقا نداد | پس بر امید واری این کیمیا شتاب |
| آهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم | گر همنشین فتیله پی داغ ما شتاب |
| چشم از امید داری دیدار زد شتاب | گو زود دشمنی مهر و مهم بسر ما شتاب |
| معشوق ساقیست فرن بر پیاله در | یوسف نموده رخ بصر از تو بیا شتاب |

افسون لب بکار نظیری کفایت است
نعلش در آتش از پی مهر و وفا شتاب

| | |
|---|---|
| می باش و از مزاج حریفان نشان طلب | با طبع هر که راست نیاید گران طلب |
| چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش | جا بیت اگر بصدر دهند آستان طلب |
| مهمان کنج باش و قناعت تپاک کن | همسایه همای شو و استخوان طلب |
| مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن | مغلوبه ایست دهر در و مهربان طلب |
| در طبع دوستان ز حسد راستی نماند | انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب |
| از حلقه‌های زلف طلب پنجگان آر | ور شغل آن ز تو نشود دل امان طلب |
| دست کسی بدامن محمل نمی رسد | گو رانه بر صدای جرس کاروان طلب |
| هر گام یوسفی ز تو در راه مانده است | شیون کن و ز گم شده خود نشان طلب |

تنگ است در طریق گریبان معاملت
جان از نظیری از طلبی رایگان طلب

| | |
|---|---|
| عشق وهر باد دل شوریده تاب | پرورش آن ذره کند آفتاب |
| گم نشود سوز دل از سیل اشک | آتش سودا نشنیده آب |

آه گر عاشق کشد از خامی است | دود کند دل چو نباشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش است | تشنه دید شهد چو گردد شراب
دیر رود جان که تو بی در دلم | شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران نبود دود دوست | گرچه بود با سحر ماهتاب

دید نظیری نشناسد رخش
بسکه گداز دلکم از حجاب

آدمی بنظر آید برقی ز سیمان جبست | صد فتنه بهر جا از خواب گران جست
انگشت زان لطیف و بیدل و جانی | در پرده برون آمد و در خانهٔ جان جست
از آفات سحر ساخته بودیم | ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست
شنیدیم کس از سخن مهر و محبت | شوقی بلبیب آمد و حرفی ز زبان جست
در عیان غلط افتاد از پرده رسید | صد صحبت بمیان آمد و صد گنه از آن جست
ز لطف یا و سر افرازی ما | زین سلسله ما حاصل که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز بنان جست

گر تجلی یافت گاه هجران حالت | حیرت اندر حیرت و مشکل اندر مشکل است
بی نهایت از بنا بودیم مقصد مقام | منزل کونین طی کردیم اول منزل است
گرچه ما بیطالعان پیدا و پنهان | بخت نامقبولی که چشمش بر جمال قابل است
از کریم فیضی که با این مشت خاک آمیختند | حاملان عرش را بار امانت در گل است
عقدهٔ ما را رسول و نامه نتواند گشود | بعد ظاهر بین بچشم دوری با در دل است

باهم و در پی جلوهٔ حسنست اهل حال را | هر که صورت دوست میدارد ز معنی غافلست
سینه را بخراش و در وی دانهٔ اشکی فشان | اینکه شوری خاک و ریزی تخم را بیحاصلست
از حدیث سود و سودائی بروم دیوانه وار | حرف لیلی گو بمن تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید در برروی مسکین وا کنند
بیند شبها درین درگه نظیری سائلست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست | راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخم کاریست صراحی و قدح بر سینه | نیم بسمل شده بر سر پروازی هست
بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید | که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند | که درین قافله گاهی قدر اندازی هست
تو مپندار که این قصه بخود میگویم | گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست
عشقبازیم بمعشوق مراجی انداخت | گر نیازیم که با اوست بخود نازی هست

دی نظیری نرسیده است گر امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

حریف گر فتم که شیشه یار من است | خرد پیاده شد از من که می سوار من است
خراجیم همه راحت شد از سعادت عشق | گلی که در ره من بشکفد ز خار من است
اگر درستی در کار جام و میناست | شکسته بسته از عهد استوار منست
صبا بطرف چمن خواند ابر لب گشت | بهر دو کام حریفی در انتظار منست
شراب خورد بسیر گشت و توبه گریست | شفیع جرم نوشیهای روزگار منست
شبی که با تو قدح نوشم و لبی بگزم | کند فرشته سجودم که کارگاه منست

نگلم باتش دل آب بسوزد همه عمر | شکفته روی چو غنچه دید با بهار غمست
بسوز و ساز حریفیم آه و ناله حریص | غمست دارو و درد است که سازگار منست

با اضطراب دلا جان سپار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال است و وصالی بدوام است | امروز بما منزلت عشق تمام است
در صوفی بی وجد و حالیست عبادت | بر شیشه که خالیست ز می سجده حرام است
دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را | بدنام شدن در دو جهان غایت نام است
احیای شب با صبوحی حریفان | مهتاب همه روزن و صبح همه بام است
جمعی که گرفتاری ایام شناسند | چون شپره از نور گریزند که دام است
بسیاریم و از گریه چو طفلم خبری نیست | در دل هوسی هست ندانم که کدام است
ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده | شاد است جهان تا حق حسن تو بجاست
گوئید بزاهد چه عصمت نفروشد | بوی می دوشینه هنوزم بمشام است

رنجور الم دیده پیری است نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام است

هوا بسیر رسالت و باغ هنوز و | بهر شمیم مرغی هزار مضمون است
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد | اگرچه خورده گل همچو در مکنون است
هوس ز هیچ که تو گرد از برون نمی بینی | درون پرده ببینند هرچه بیرون است
اگر بلذت لطف نهان رسی دانی | که اندکی تو ز شفقت چگونه افزون است
بسوز وادی و فریاد سیل خوش داریم | که ز اهل سلسله ماست هر که مجنون است

[illegible]

| | |
|---|---|
| ز روی دوست هویدا بود سعادت ورد | نوشته اند بعنوان که خاتمت چو نیست |
| اگر کنار بیابان عشق دریا نیست | ز خون گشته به بینی هزار جیحونست |
| نشان ذوق حقیقت بیادگان ... | چه شد که فاتحه خوشگوی سر نوزد |
| سبح کاسه چشم گدای ... شود | مگر زکاسه آزادگان که دارونست |

چه باغم که نه بگریم ... بیا دارم
بجوش باده نظیری که فال ...

| | |
|---|---|
| ز عشق عقل راهبری و زدماغ نیست | بسوزد آن که ... شعله ... دماغ نیست |
| هر گرفته از سر پاشش نمیرود | آنرا که مرغ نامه ... در سراغ نیست |
| طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو | ما را فراغتست تر اگر فراغ نیست |
| با حال خویش رپند عشقا نوشته ایم | در بال ... هر سرشقار زاغ نیست |
| چون غنچه بهر لب خود فال میزنیم | لیکن نغمه از ترانه مرغان باغ نیست |
| از خنده های تلخ صراحی بکار ما | جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست |

تاریخ نسبت بشوخی نظیر چه زنگیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

| | |
|---|---|
| صافی شوم از کدورت درد صفا نیست | بر عرش از نم جوشش که در نمکده جا نیست |
| رو هم چه چون سایه که در خدمت خورشید | صد گونه بیهوده ست که در طاعت ما نیست |
| لطف نظر سوختگان تابش خورشید | اینجا پروانه طلب بال هما نیست |
| حیف انکه در آن جبهه خدنگست نصیب | در همت ما جستن و در شست خطا نیست |
| بنجام ام گلشن که پی سیر صبوحی | پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست |

[illegible]

توفیق نیکوکاری ما و تو عطا نیست — اخلاص بدینار و مروت ببها نیست

صدگونه دوا در سر شاخ گیاهیست — اما چو ترا درد نداوند دوا نیست

گر کفر و ضلالت بود ار دین و هدا — خوش باش که کار ازلی جز بعطا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری — مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اخترشناس در روش بخت من گم است — مشکل فتاده کار نه در دست انجم است

دوران چه لای تفرقه داد و شراب نیست — یک پاره در صراحی و یک پاره در خم است

ساقی چو فیض اوست همه صرف انجمم — این جرعه‌ای که در ته جام تکلم است

شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس — گل نیز تلخ گشته ز بهر تبسم است

باشد بنا امیدی خویشم تسلیی — کو آشنایی گوشه چشم ترحم است

آسوده می اگر بخورد هم کسی گدا — از جور او کشنده تر از رحم مردم است

ناخن همیشه در جگر خاره میزنم — در بیست رخش سعی مرا سنگ در سم است

کی سر ز کار بسته بر آرم که چین خم را — دوران نماند و رشته امید من گم است

گفتار بی نتیجه نظیری نمی‌خرند — عودی که سوزد و ندهد بوی هیزم است

بخت دل بر جیب و جیبم بر کنار افتاده است — دست و دل گم گشته تا با زخم چه کار افتاده است

ساز و برگ شادیانی را که پیدا اند کجاست — در بهم اندوه و نشاط روزگار افتاده است

خسته دل ترسیده‌ام تا تلخ تر نوشم دوا — سینه مرهم در مذاقم خوشگوار افتاده است

از کدورت سینه باشم گر صفا بستم دهد — تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

غصه مردم و غم ما سوخت اکنون هجر را | صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
ظرف این هنگامه پیدا کن چرا تنگ است این | گرد هر ویرانه صد منصور دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت بسیست
یکدو روزی عاشقی از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز ره پا برداشت | هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت
جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق | نتوان دست ز بیعانهٔ سودا برداشت
چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ | مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت
دست در گردن معشوق حمایل کردم | نتوان کف پی هر عرض تمنا برداشت
عارفان گوشهٔ چشمی بدو عالم ندهند | هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت
محضر بندگی از مرتبهٔ من بیش است | این نشان را دل مفلس ز کجا تا برداشت
پرده میبافم و آویخت که هر کس نگریست | شرح سودای ترا نسخهٔ زیبا برداشت
بسکه نازک کنم از عشق حدیثی تا رفت | اشک از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نیست
پدرت تا ز کدامین در ترسا برداشت

بوئی از آن دو سلسله خم بخم گذشت | شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت
خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش | کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
سود علایق دو جهان گرد دامنش | چون من بهر دو کون بر و بحر هم گذشت
ناموس و ننگ در نظر من برابر است | هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
خیز رفت و آمد نفسی نیست در میان | جاوید زیست هر که ازین یک دو دم گذشت

برقِ دلِ رسیدهٔ ما را طلب مکن ‖ کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب بست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست ‖ روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیر کمان خانهٔ ابرو رفتست ‖ نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست

رنج از آن است که این فتنه برانگیخته‌اند ‖ ذلت ما ز نزاع ملک و آدم نیست

عارفان گوش که بر پردهٔ ساز ازل‌اند ‖ در پس پرده شناسند که نامحرم نیست

بدم عیسی و معجز روح اللهی ‖ خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست

رشته ناموس جهان زود ز سر برداریم ‖ کین علاقه به سر افسر ما محکم نیست

ترک دیگر نفزاییم که پشمینهٔ فقر ‖ جز باندازهٔ فرق سپر ادهم نیست

علمی چند ز عیب دگران بر دوزیم ‖ کان قدر جامهٔ رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سر ماست دست ماست ‖ سرمایهٔ درستی ما در شکست ماست

نادان بر آبگینه ما سنگ می‌زنند ‖ گر هوشمند می‌طلبی هست مست ماست

سر سلکیم و در سر پیمان خویشتن ‖ ایمان ما همان بندای الست ماست

اندیشه از فراز گذشته است ‖ کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست

بر چهرهٔ حقیقت اگر ماند پرده‌ای ‖ جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست

شاهانه فرش مسند کرسی نهاده‌اند ‖ این طارم خراب چه جای نشست ماست

چنان ز خانه برون رفتنم بدل تنگست
که آستانه بیابان و گام فرسنگست

بجان و در تن مفلوج گشته میمانم
که در برآمدنم رنج و بودنم ننگست

رگ و روان بگدازد چو گریه گرم شود
شراره در دل فولاد و قطره در سنگست

بدامن دل پاک تو داغ من نرسد
ز بس گریستم از خون دیده بیرنگست

دلم ز صورت کارم غریق اندوهست
که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست

بگردش مه و خورشید طعنه‌ها داریم
ببخت خویش که با نگار بر سر جنگست

غریب نقش خیالی بر آب زد دیده
بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست

نوا نگوشت اگر مختلف رسد چه عجب
که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

شکست اگر بسخاتم جمشید ننگیم
بپیچاک زلف یار نظیری نشست ماست

سخن بذوق بود در مذاق ننشیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد
جنون نداری و آشفته‌ئی خطا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره چنین نتوان بست تا صبا اینجاست

بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

شکسته دیده و دل بی تو بسته نگشاید
اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

| | |
|---|---|
| بهر کجا روم اخلاص را خریدار نیست | متاع کاسد و بازار نارواست اینجاست |

ز کوی عجز نظیری بهر نیاز مکش
زهر رهی که در آیید انتها اینجاست

| | |
|---|---|
| شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است | وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است |
| زان طره کی شکایت آشفتگی رسد | ما را که زلف از دو چو کف شانه پر شده است |
| افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است |
| بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب | بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است |
| ترسم بلاله و سمن از زیان رسد | طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است |
| تنگ است جای پر نفس امشب بخلوتم | یک آشنا نیامده و خانه پر شده است |
| هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست | از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شده است |

آن شاخ گل بسیر نظیری نمیرسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است

| | |
|---|---|
| شبهای دوشم در درازی از شب یلدا گذشت | آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت |
| نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست | آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت |
| شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد | گر چه بر سودا خواهی بود او تنها گذشت |
| جلوه اش ننمود از بس محو رفتارش شدم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت |
| خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش | بسکه سر مست وجود مغرور و بی پروا گذشت |
| با پریشانان چگویم صولت هجرش چه کرد | با دپاسی آمد و بر فرق دلها گذشت |

باز امشب با سگ کویش نظیری همسرست

[illegible]

شوکتی دیدیم که بیداری جم و دارا گذشت

| | |
|---|---|
| در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست | در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست |
| چشم تری بچین جبین میتوان فروخت | کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست |
| خاطر نشد بگل دل واسوخته شود | غیر از گریستن غم دل را علاج نیست |
| شهری شیشهٔ دل ما سنگ میزند | در هیچ پایه نیستتری از زجاج نیست |
| کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت | تاراج سیل شد آنکه باج نیست |
| ما خط رسانده ایم بمهر ... | آفت رسیده را غم باج و خراج نیست |

از نوش روزگار لطف گدا شدیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

| | |
|---|---|
| شور چمن ز نغمهٔ آزادی من ست | روی شکفتهٔ سحر از شادی من ست |
| میخانه ام بسوی بهارم گشاده اند | هر جا خرابی ست ز آبادی من ست |
| چشمم بجلوهٔ گلستان برد | من بلبلم که نکهت گل هادی من ست |
| بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد | شاگرد عشق بودن از استادی من ست |
| مستغرق نوید زندگی جاودان دهد | آن چشمه که گم شده در وادی من ست |
| گردون بعشق زایچهٔ طالعم نوشت | نیک اختری نشانهٔ همزادی من ست |

حسرت برم همیشه لطف ز صیدگاه
زین خوی رحم کافت صیاد نیست

| | |
|---|---|
| بحرف اهل غرض قرب و بعد پابند ست | دل شکستهٔ ما را هزار پیوند ست |
| ازان دمم که بحسرت فگنده دیدن او | نگه بگوشهٔ چشم هنوز در بند ست |

نظر ولی نشد تا قطره به پیش آید
در چشم سالکن بیت الحزن همین گرید
درازدستی حسن آنکه گل بچشم رسید
نگینه جوئی افلاک عشق می بازیم
ز عیب نیست که بیگانه وار میگذرم
سیاکرازمی با بینه تلخکام ترسیم
همه ترانهٔ آفاق راز بر دارم

حجاب الرباکاهست کوه الوند است
که من اسیر بمعشوقم او بفرزند است
که با بدامنم از جیب دوست خند است
که هر که دشمن باشد بدوست مانند است
گسسته زود گسل نیست در پیوند است
اگر تو زهر چکانی بکام ما قند است
مگوی شرم انچه نمیگو و آشنا بند است

نظیری از لب ایشان گذشت لب بگشا
باین قدر که بگوئی نمی بستر بند است

دلی که جمعیت غم ازلی سر و سامانی نیست
ستم در چنگل شهباز نشد طائر ما
گر کنم یاد ز بتخانه حرم است
لاابالی شود دریاب فراخی نشاط
نیست لذت ز نظربازی بزمی که در و
ترک او باز بتاج سر جم دوخته ایم
بر در خلوت ما ز همای نخشند
طبل درویشی ما ز در جا زد
صحبت آینه طبعان بدهی سر
تو بمعموری مصری و من ویرانرا

دل جمعیت اگر نیست پریشانی نیست
در فضائی که منم بال و پرافشانی نیست
هر که را مهر وطن نیست مسلمانی نیست
چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست
خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست
هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست
هدهدی را که ببر تاج سلیمانی نیست
بر لب بام تو نوبت سلطانی نیست
در چنین تنگی جای گرانجانی نیست
سر و شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

[illegible]

از فسونهای چشمان سیاهی که تراست
صد نظیری بنگه داشتن ارزانی نیست

| | |
|---|---|
| محبت تو بهر دل نشست کین ننشست | دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست |
| بمحفلی که تو دامن برنجش افشاندی | مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست |
| همیشه گرمی خوبی در آتشم دارد | بخون نشستم و آن خوی آتشین ننشست |
| حجاب عشق غباری میان ما انگیخت | که از فشاندن دامان و آستین ننشست |
| گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر | به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست |
| تو میروی و من از اضطراب میمیرم | کسی بحال چنین زود واپسین ننشست |
| چنان گرانی خویش از درت سبک بردم | که از سجود توام گرد بر جبین ننشست |

غمت ندیده ره خانهٔ نظیری را
که چون بهانه جو بیتو در کمین ننشست

| | |
|---|---|
| عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست | مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست |
| صد راه نهم در صف اندیشه نشسته | حرز دل آگاه نشین از نظر اوست |
| بیگانگیش بار دهد اشک ندامت | این تخم همانست که طوفان ثمر اوست |
| با داوریش راه نشاید بوصالش | این خانه همانست که آیینه در اوست |
| گر ناخوشست از جا ببر و جای نگهدار | کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست |
| گر مژه ره زند از پی آن رو | کان دل که ز جا رفت ز رهش برگذر اوست |

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

[illegible]

نشاط عید گدا عجب با دشان شکست | نشد از معانقه چین بر رخ قباش شکست
---|---
چنان سبک بگر آمیختند شیخ و ندیم | که شیشه مست در آغوش پارسا شکست
رئیس و قاضی و مفتی برقص برجستند | نشاط نای و دهل شرم روستا شکست
مباد از پی جان و چشم قربانی | مسافرنگاه تا نرود زان بساط پاش شکست
دل شکسته دران کوی میکنند درست | چنانکه خود نشناسی که از کجاش شکست
بآب خضر سکندر نبرد زانکه راه | سفال میکده جام جهان نماش شکست
بفطر روزه می داد پیر باده فروش | که هم گدا ز حسد کاسهٔ گداش شکست
زبانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب | کمر ببست پی شوخی و عصاش شکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هواش شکست +

خمار هی بلیم قفل زد ایاغ کجاست | کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
---|---
نه عندلیب بخوان نه شاخ گل خندان | درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست
شکوفه را به نم ابر جامه در گروست | به بید را سر و سامان عیش باغ کجاست
یکی بگرد گلستان خویش سیری کن | ببین بیک گل بی صد هزار داغ کجاست
هزار حسن مرادم بوقت در گروست | دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست
ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست | صحبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخون دیده نظیری بساز و باده مخواه
برای زاغ می بجز چشم زاغ کجاست +

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتش است | پارهٔ دل کن که با آتش مدارا آتش است

۲۹

رشک بالغ شوق غالب در تو یاری چون کنم / راه عاشق در میان هفت دریا آتش است
همچو چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام / از دم خلوت نشینانم تمنا آتش است
[illegible] حیا بکم / تن اگر خاک است اما دل سراپا آتش است
[illegible] / سر بهمن در رقص می آید که حق با آتش است
از نسیم صبح بیسوز حریفان را حجاب / نارکان را بسر آن کوی سر تا پا آتش است
در سلیمست بار دین و دنیا با خفتن / هر کرا در سر قماری هست سودا آتش است
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن / شعله غمازی کند تا جا به هرجا آتش است

گر بخیزم نظیری زآب در وادی گداخت
از شکست … ستا آتش است

نشست پهلوی من تا ز رقیب جام گرفت / … انتقام گرفت
بصد کند نه استاد شمع خوست شبیه / … راه بام گرفت
قضا پسند نشاط گرامیش آورد / قدر شناس هر از کف … جام گرفت
ستانداران بت پندار جمله بشکستند / که کار بت شکنی رونق تمام گرفت
نیافت صبح هم آغوش دوست از بر دو / … که لب از ذکر … پیام گرفت
به جنگ عربده راضی نشد هم … / که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری از وهمی و مطرب کدامی خواهد شد
فقیه شهر او عادت کرام گرفت

آن دمد در گریه بیند که با ما دشمن است / هر که بگیرد دشت او در آبد ریا دشمن است
هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چکار / شمع را خلوت نگهبان است و صحرا دشمن است

| | |
|---|---|
| خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو | صد بیابان است و در هر گام صد جا دشمن است |
| دل ازان آزرده تر دارم که آزارش کنند | شخصی خود میکند هر کس که با او دشمن است |
| خون ز چشم کاروانی ریخت در بازار مصر | هر کرا یوسف بود کالا سپهر او دشمن است |
| تا غمم گردید مونس گفتم با کس نماند | دوست چون همخوابه گردد شهر اعضا دشمن است |
| های های گریه باید که دل خالی کند | ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمن است |

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

۹

| | |
|---|---|
| خرج محبت هر چه بردم سود در ... | دین و دانش عرض کردم کس به چیزی برنداشت |
| هر عمل را هم بسنجیدند در میزان حشر | قیمت چشم تر آنم چشمه کوثر نداشت |
| در دلم از عشق سوزی ماند در جان شعله‌ای | هیزمی را کآتش ما سوخت خاکستر نداشت |
| در دل او درد ما از ناله تاثیری نکرد | بهر مرغی نامه یار آنکه بال و پر نداشت |
| شکر کز غم مردم و پیشت نگفتم ماجرا | حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت |
| کاتب اعمال چون احوال فراقم را نوشت | جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشت |

از دل بی درد جانم را نظیری ریش کرد
مرهم و چاره نشد که چشمی تا بدامن تر نداشت

| | |
|---|---|
| باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است | دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است |
| خاطری دارم چنان کز نو بهار دوستی | صد گلستانم پدید از هر طرف رو کرده است |
| ای تو سی و مساز و حرف تا چند بی دلت | عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است |
| از چراغ وصل دل را نوزده کاستی | ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است |

هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت
عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است

دست در دل بشکن که اینجا عاجزی بیکار نیست
این کمان را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد با نظیری یاریت کاری نکرد
بر همین زین پیه دعا در کار بند و کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است
وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

ساختن ممنون بیداد و شکست سوختن
از تصرفهای حرمان خدا داد من است

حرف عاشق بی‌زبانی شکوهٔ دل عاجزی
آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است

نیست در عالم تماشائی که از قیدم نجست
هر کجا بینی هوائی صید آزاد من است

مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی
پشت توفیق و توکل خسته زاد من است

آن شکارم من که لایق هم بکشتن نیستم
شرم می‌آید مرا زان کس که صیاد من است

خشم هر دو شکوه رفت اکنون نیست عشق تو
آرزو غلطان چون در محنت آباد من است

کار دشوار نظیری گریه می‌آرد که او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

شهر ویران شده گریهٔ مستانهٔ ماست
هر کجا هست خمی در بدر از خانهٔ ماست

از همه شوره و بیغوله صحرا بستند
هر کرا بینی سنگی در پی دیوانهٔ ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند
آنکه ناید بدر از بزم تو پروانهٔ ماست

تماشای جهان باز شناسیم از تو
آنچه دام دگران ساخته دانهٔ ماست

بسر باده فروشان که به تسبیح زنیم
تا بمیخانه کمی در تهٔ پیمانهٔ ماست

ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم
آفتاب از همه جا ذره‌ی بویرانهٔ ماست

خواب ما را بصد افسون دگر می‌شکند | جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست

تا کی از موعظت خلوتیان می‌شنویم | هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاق تو پیغام و پیام و باد که نیست | هر طرف راه فتد کوفه و بغداد که نیست

غم دل شیرین نبود و صفت لعل | عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد که نیست

تا که تسلیم پیشش ارادت شده ایم | پیش ما بیهده‌ی کردن امداد که نیست

در بر ما بنشسته که در گلشن ما | شانه باد و سر طرهٔ شمشاد که نیست

با تجمل ماند اگر گلبن اگر خار بن است | باغ را سرو خرامنده و شمشاد که نیست

بی قراری و دل از ما بی یاد گرفت | موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد که نیست

همه بسمل شده ما زیر نظیری افسوس
صید در کنگره افتاده و صیاد که نیست

در خون دیده گشته‌ام بسمل تو نیست | زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنک‌تر است | صبر از دلی طلب که در منزل تو نیست

گویا دوانده ریشه نهال محبتم | می‌بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود | بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو | ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست

بس جا نگاه می‌گذرد و سرگذشت شمع | پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست

خون تراچه قدر نظیری خموش باش

کفر اہل عالم است پس عار مکن و از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد بزرگان گفته اند پیر شو بیاموز ای پسر گر بشرم مکن ۱۲

این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامه نخواند و جوابی ننوشت — سطری از عشق که کتابی ننوشت
شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن قدر — گر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت
همه جا شوق تو لب تشنه بر آبم آورد — دم آبی نگرفتم که سرابی ننوشت
کف پایی بره یا دیده ام ریش نشد — که فریب سر خارش به سرابی ننوشت
قدمی نامدم از منزل سامان بیرون — در ره عشق که گنجی به خرابی ننوشت
اشک آه از درین مدرسه بردم که ادیب — حرز حسن تو بمشک و گلابی ننوشت
سینه ریش ازین راز نگردید که عشق — قصه بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است — موقوف لب گشودن ما کار عالم است
مشاطهٔ فراق تو بر چهره ام سرشت — خونابه که گونهٔ رخسار عالم است
خود رایی خیال تو از دیده ام رماند — آن سعی که قبلهٔ گفتار عالم است
بر من شب فراق شد از جرم ناکسی — صبحی که طالع از در و دیوار عالم است
صیادیی کرشمهٔ تو دانه نفکند — در دام هر نگه که به زنگار عالم است
این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم — کالم نمی خرد که خریدار عالم است
حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد — ما و جمال یار که گلزار عالم است
تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی — سرمایهٔ قبول در انکار عالم است
گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس — شرم از طلب مدار که زنار عالم است

| | |
|---|---|
| دانائی فریب تو معنی نپذیرد | در ضمن نکته که نه اسرار عالم است |
| قانون شکوه چند نظیری نوا کنی | این نغمهٔ تو باعث آزار عالم است |

۲

| | |
|---|---|
| زهی نسخهٔ آفرینش جمالت | نکت یاب مجموعهٔ گل خیالت |
| بفطرت زبونی نکاهد زبونت | ز ظلمت بروئی نباشد زوالت |
| همیشه حق از قول و راتیو روشن | نپوشیده موج حوادث زلالت |
| بنجد خرد هست پرواز هر تن | تو روحی خرد بیّه دار زیر و بالت |
| همه وجدها صوفیان راز قولت | همه حالها قدسیان راز حالت |
| باعجاز قولت که ایمان نیارد | ضلالت بود خون منکر حلالت |
| بباطن ترا دیده آدم مقدم | ز صدر جنان شد بصف نعالت |
| پیراست سایه ظاهر نگردد | که خورگشته طالع فراز نهالت |
| بحسن تو نقاش نقشی نیارد | که صنعت گری ختم شد بر کمالت |
| تو انگفت لیس کمثله بتانت | که در غیب نبود مثال مثالت |
| نظیری خیال ساز صافی سخن را | که روح نبی خوش شود از مقالت |

| | |
|---|---|
| اگر گنبد گیتی وفائی باوفاداران خوشست | زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست |
| صحبت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست | گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست |
| نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ماست | میفروشان را سر از غوغای میخواران خوشست |
| مال عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت | ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست |

فرجه نگذاشت گردون تا ازان بیرون روم
ورنه کودک دل چه با قید گرفتاران خوش است

ذوق با مرغان پراند مرغ نوپرواز را
گر بگویی دوست رفتن با هواداران خوش است

خیره بشکو ز استیلای عشق آزاد ساخت
چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوش است

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را
می‌پرستان را نظر بر لاله‌رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل با بار بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکباران خوش است

جزای حسن عمل در شریعت عربیست
بحرف عفو نگردد گناه بی ادبیست

سواد دل ز می سالخورده روشن کن
که عکس پیرهن از آبگینه حلبی است

قبول بی‌هنران التفات معشوقست
عنایت ازلی را نیاز بی‌سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق
دلیل آب جگر تفتگی و تشنه‌لبی است

ز بس مشاطه لبان صداق می‌طلبند
هنوز دختر رز در سرا [illegible]

مگو که رفتم و قسمت نبود دریایم
که از رسیدن سالک نشان کم‌طلبی است

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده
که هر که صاحب اقبال شد ولی نبی است

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان
که کارهای چنین از شمار بوالعجبی است

شب سیاه صباح سفید می‌آرد
چراغ مطلب از دودمان بولهبی است

به تیغ قطع ارادت مشو مارا
خلوص بندگی با شرافت نسبی است

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نیاز نیم‌شبی است

سر آنکه همرکاب با دل افتاده است
بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

صدای بجرس از مثنوی غریب مدان
که روح ماست بدنبال محمل افتاده است

شب است طالع اگر عرض این نگاه کنید
صلیب زلف بتانم حمایل افتاده است

کعبه کنید اتفاق خلوتیان
که سر چه صومعه را بار در گل افتاده است

نه تنها ز مستی می کرده قبله باده فروش
دلش بگوشه میخانه مائل افتاده است

شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم
که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است

حریف بین چه براحت بساط می چینند
ز شیره بازی افلاک غافل افتاده است

حریم خاک چو قربانگه منا دیدم
که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است

یکی بگو بعزیزان شهر سیری کن
ببین که نقش املها چه باطل افتاده است

گهر دان سبک سیر از جهان رفتند
گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر
بر آستانه میخانه سائل افتاده است

صد ره سال نظیری بپیش این نرسید
که او بوادی در حسرتش بمنزل افتاده است

فخر و الاسفلان از بند اوست
آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست

گردن شمشاد در زلفش بخست
سرو آزادگان پابند اوست

گرچه گل نیستی داده دو ... ش
هستی جان باز شکرخند اوست

نقض زلفش داده بر عهدش شکست
گر شکسته هست در سوگند اوست

طره اش راست پیوندی بصلح
چین ابرو گرچه خویشاوند اوست

هرشبم بخواست می آید بخواب
بسترم مشک و عنبر آگند اوست

شکرش صفرای بیماران شکست
نوشش می خوش از ترنج و قند اوست

زلف او را دید زلف خود را شکسته شرمنده شد و سرو هم یکی از جمله بندگان آزاد زلف اوست که او را آزاد سرو گویند غلام آزاد زلف محبوب است

زود آمیزش بمردم می کند | مشک را بو اند بسلی مانند او
حسن گل بر باد حرمان زود رفت | هر که تمکینی ندارد بینداوست
کینه کش از دوستان مهرجو | طبع مغرور زخرد خرسند اوست
بار تکلیفش ز دوشش انداختیم | کو بکشش هر کس که حاجتمند اوست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند
معنی او بهتر از فرزند اوست

معشوق در مین قبله شما قبله نظر گشت | تا گشت نظر باز رخ چون آینه گشت
عرق کرم حیله گرانیم که دران کو | سفتم شیشه دیده و سم سلک گهر گشت
زد خنده شیرین نمکی بر دل ریشم | اشکم بحلاوت شد و آهم باثر گشت
اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید | تا عطر دمم هم نفس باد سحر گشت
پیداست دل آمیز سیم از گونه گفتار | چون رنگ کم گشت بل طبع سیر گشت
انگشت نما هیچو مه | لخلخه که در آتش رخش عود و قمر گشت
از آن کلکم از و عطر فشانست که دستم | با سنبل خوشبویش بر آن طرف کمر بست
تا بوسه که خیره مذاقان نکند دست | دندان زدم آن ساعد چون شاخ شکر گشت
در بهر خم آن زلف کمینگاه بلا نیست | با این همه ران زوی نخواهم بخطر گشت
عقلی که کلید در گنجینه ام آن بود | تا عشق درآمد بمیان حلقه در گشت
با این دل پر عربده شرمنده عشقم | هر جا که غمی تیغ برآورد سپر گشت
هر نسخه شعری که برآورد نظیری | از غیرت آن نافه چین غرق جگر گشت
نظر بظاهر صیاد در قفا خفتست | اجل رسیده چه داند بلا کجا خفتست

بکجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم
گرفته خاسته از خواب و پای ما خفت ست

کسی بقلب شمیم ترکتاز می آرد
که در فراش قصب پای در حنا خفت ست

شمیم مهر ز باغ وفا می آید
بهر چمن که توبت گشته صبا خفت ست

طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری
که شب براحت ازین درد بیدوا خفتست

کس از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق
که چند شب بهم آغوش خود جدا خفت ست

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم
که نرد تو آمده و نقش در حنا خفته است

شب امید به از صبح عید میگذرد
که آشنا بتمنای آشنا خفته است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بصد درد مبتلا خفته است

خوی شه عربده جو افتاد ست
گشته بر بسر گو افتاد ست

یاد بازی که سر مستان را
بد کمندی به گلو افتاد ست

آنکه افتاد برین در راهش
قدمش از تگ و پو افتاد ست

در خرابات مغان مستان را
کاسه بشکسته سبو افتاد ست

خوشی باز گل و بستان نیست
صحبت یار نکو افتاد ست

خوش عبیری بهم آمیخته عشق
خوشبو بوی بو افتاد ست

عشق از سنبل و گل وا چیدم
ره بران گلشن کو افتاد ست

جای دل خوردهٔ مینا چینم
وه که بارم بغلو افتاد ست

دلبرم را سر رسوائی نیست
کار جیبم برفو افتاد ست

با خوئم دشمن جان باید بود
حکیم دوست عدو افتاد ست

هر نفس دل ز نظیری رنگیست
عشق را چشم بر افتاده ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

در آن شمایل موزون نگه که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روزیست بخشم هرو
که روز تخم از آن کشت کز حواله گذشت

دو ساله در دکش دیر بوده ام عجبست
که شصت ساله تولای زمی دو ساله گذشت

سری ز قافل مینا برون نیاوردم
اگر چه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دشت لاله زار گذشت

جفا نماند ز بیدار خود چو وارستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران کی سود و بداغ دل ما ریخت
سودای تو آتش ز دماغ دل ما ریخت

هر شعشع صافی که بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت

رفتیم بسر زود درین محفل مستان
ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت

ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت

هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ
برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت

کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست
بد کرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود ز زود ملالست نظیری

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت

| | |
|---|---|
| گل ببیداد دسته بسته اوست | مهر در دل خسک شکسته اوست |
| همه جا ناخن تصرف بشد | هر کرا سینه ایست خسته اوست |
| این که گم گشته عهد و شرط وفا | ز بو و رنگ ز یاد جسته اوست |
| پر اندیشه بتان ز دلم | کعبه دل صنم شکسته اوست |
| خس بستان و خار دیوارش | قید مرغ رسن گسسته اوست |
| سرو بالا و عبهر نظرش | دست پرورد و خانه رسته اوست |
| تا برآید برنگ رخسارش | باده در خون دل نشسته اوست |
| موجه باده بر گل جهتاب | رخ از آب باده شسته اوست |
| عشق هر دم بتازه سودائیش | عقل کهنه فروش رسته اوست |
| کس بسوی مغان خطا نرسد | که بدست کریم دسته اوست |

نزل روح الامین نظیری را
مائده‌ئیک پی خجسته اوست

| | |
|---|---|
| دلی دارم که طاقت کار او نیست | تحمل غیر عیب و عار او نیست |
| دلی دارم که قلزمهای امواج | حریف آه آتشبار او نیست |
| دل سختم براحت می ستیزد | فلک را دست بر آزار او نیست |
| نشاط عندلیب از بو و رنگست | نوای باز موسیقار او نیست |
| کجا پوشد به بند و قید دستار | تن مجنون که جز سر بار او نیست |
| مریض عشق را مردن علاج است | دوای درد در بازار او نیست |

مرض مطلقا کایاب است پس جائیکه دوا یافته نشود مردن علاج اوست ۱۲

[illegible]

| | |
|---|---|
| سر مرغی نپیچد از کمین گاه | که آب و دانه در منقار او نیست |
| زبان بازی کند سوسن از آنست | که آب شرم در رخسار او نیست |
| بآیین شد کعبه از کوی تو ممتاز | که رشکی بر در و دیوار او نیست |
| کجا کنعان کجا بغداد مستان | انا الحق گو سری بر دار او نیست |

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

| | |
|---|---|
| نخچیر این کمند که مشتری شده دوست | هر چه خلقم بها نهند نکوست |
| گشتم رنگ رخ چو مستسقی | آب هر کس بقدر ظرف سبوست |
| در ببزار یاب ذوق کم بستند | اثر قبض و بسط در ابروست |
| قطع دنیا نمی‌شود حکم | قوت مور و جستن از سر جوست |
| نیست حکمی بزندگی آرام | تا نفس باقی است در تک و پوست |
| شاهدان چمن تهیدستند | جامه سرو تا سر زانوست |
| باش عریان بدن که جامه گل | کم دهد بو که حله تو بر توست |
| بوی گل چاشنی گل دارد | آن شکر خنده را چه بوی دخوست |
| آب تلخی بعطر پروردند | نام کردند کین گل خوشبوست |
| خط قرآن نگار او گوفی | چشم محراب گرد او هندوست |
| خط و بیننده کس چنین بنوشت | یا رب این معجزست یا جادوست |

بر نظیری ست گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

[illegible]

هر که نوشید می شوق تو نسیانش نیست
دانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند
که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بکی فکر توان کرد و سخن تازه نوشت
قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد
نه همین خاتمش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل مپرسید که غمنامهٔ ما
درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمود ست خوشم
که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست
که غم از سر زلفش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست
که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میدانند
هر بهر ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مرد را هر که ز غربت بوطن می آید
تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست
که بجز از دل خندان فقره گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو نظر یکه گداخت
نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

درجواب خط خانخانان ...

فرصت وصل ز نزدیده و سامانش نیست
این خیالست از آن چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاده ست
می پرستی ست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم لب ظلمت خضر نهان در ظلمات
که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرو مانده ترم از طفلی
که بسفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت
که جدائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعه نیست که آخر گردد
هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که حی عشق تو مدهوش کرد — خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست
چرخ را کاسهٔ پر خون شفق گردانست — لاله داغ است که بیمانه که پیمانش نیست
دولت عشق ندارد خطر از عین کمال — کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست
ما بپیمان قوی عهد تو محکم داریم — آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست
هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد — داغ دردیست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر دستور نیست — کشتهٔ جرم زبان معفور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند — در میان قربها جز هجر دور نیست
برتر از عشقست حالم پایهٔ — راه از من تا جنون پر دور نیست
آنکه منصورست بر دارش کنید — این انا الحق گوی خود منصور نیست
سلطنت از سر هوس بیرون میبرد — بیش ازین گنجایش مقدور نیست
پایهٔ صد باره کعبه لیک بجز — مصر در حوالی چنین معمور نیست
از پی بشر استغفر الله گو بیست — راست میگفتم ولی دستور نیست
دلفریبی های دشمن دیده — حال بسیار بهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری گوشه ایست
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل کز چشمهٔ جان رسته گشت نیست — وین خط که دهد یاد ز معجز که نوشت نیست
با فتنه ز مشاطهٔ حسنیم ز عشق — زنار مغان رشتهٔ خط و زلف که بهشت نیست

٦٥

جز از اثر دهشت تو وحشت ما نیست
با پرده مگو پردهٔ رخسار که هست است

زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی‌ای گیر
بر گریهٔ تلخ و نمک خنده برشته است

در ذوق عجم از طینت خاکی نزدود هیچ
جز چند فشادی گل آدم فرشته است

گو روی تو نظاره کن و خویش ببین کو
بگذر ز پس ار آدمیی آنکه فرشته است

صحرا پاسر صحرای رخت لاله نشسته
صد رنگ دگر گل که نداند که گرشته است

گل جامه تر بر تن سنگ از نازکی انداخت
عریانی گلزار ز کوتاهی رشته است

در حسرت شمع از رگ و فنای تو نظیری
کس غیر اجل فرش امل در ننوشته است

ناله با نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت

آتش وادی بیفکند نعلین از قدم
موسی ما گرم رو گردید و ما را گرم ساخت

در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوز
شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت

گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب است
گل شگفت از نعرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت

پایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت

گر نه خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
عشق با هوس خوی پادشا را گرم ساخت

تیر بر مژگان چشم خلق قربان کرده‌ای
گریه بر اهل آستان کربلا را گرم ساخت

اعتمادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت
سرمه خاکستر باد صبا را گرم ساخت

شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
گرمی هنگامهٔ بیگانه آشنا را گرم ساخت

دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از لبت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت

از عنادی رقیب معلوم شد حسن قبول
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

رشحهٔ ابر است این نظیری یا صبا با عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد در بزم از سحرخوانی نشست
روز شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه او خرگهی
بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده پا انداز رخش تحفهٔ لایق ندید
در مقام پا همه جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آیین خانه را
بادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از و چون زاب کوثر دوزخی
جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل زغم آزاد گشت
نکته را انداز درج لب عقل از پریشانی نشست

جانفشانی عذر بسیار غنچه گفت
تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

با تعظیم از شکوه طلعتش برخاستیم
آنچنان محو هم که نتوانم زحیرانی نشست

بیشتر چندانکه رفتیم پیش شد سرگشتگی
چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان گنج بخش
کز خود واند هرچه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل
قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست

تخت شاهان دکن هشت اقامتگاه اوست
هین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو
با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

آنکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست
همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دست دهد
جذبه گیرد گریبانت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست
کو به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

تا و عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر
مهربان تر با وی از معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من نامها ز اطراف ست
هزار قافله در زیر بار اوصاف ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش ز من صاف ست

بناله اشک فشانم که تازه دولت را
عطای نعیم درهم دستگاه صد لاف ست

بعشوه کرد تبسم بخنده جان دادم
خلاف دوست نمودن خلاف انصاف ست

بهشت روزی نابالغ محبت نیست
کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف ست

تسلی از لب این شاهدان شاه نشان
اگر شنویم بکم کمال الطاف ست

نه از مصر شکر صرف منعمان سازند
نواله بفقیر ار دهند اسراف ست

ز عالمی که کسی دوستی بسر رساند
وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف ست

اگر ز راز دولت آگهم عجب مدان
که علم کشف نه از قسم علم کشاف ست

سکی تبسم و رو بیده ام فراهم ساز
که چون رخ تو رشاشیم ز اطراف ست

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مساز که میزان بدست صراف ست

بهین قدح شمع شبستان ماست
مونس خلوت مستان ماست

بر تک ده که بدوش قدح رسم
مرکبم تا بگلستان ماست

باش تا سجده بمیخانه کنم
کعبه باده پرستان ماست

غافل از طوف صراحی مگذر
دست زن عربده مستان ماست

یک بت ساده و یک خم باده
برگ و سامان زمستان ماست

می و خمار و خرابات مغان
درس استاد و دبستان ماست

گردن تاک بسازی نشکند
سرو سرسبز بستان ماست

| | |
|---|---|
| که بار رنگ تهمتن زورست | زال یار ستم دستان اینست |

11

می فردوس نظیری بجستی
بمیان آمده بستان اینست

| | |
|---|---|
| دل بقرب و بعد او مهجور نیست | از نظر دورست از دل دور نیست |
| گرچه زان نورست روشن دیدها | دیده ها را طاقت آن نور نیست |
| شمع مجلس تیغ غیرت آخته است | نیست یک پروانه کو رنجور نیست |
| عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد | کبر جز از سرکشی مهجور نیست |
| اجتهاد عقل نفی شاهد ست | بس بزرگ ست این خطا معذور نیست |
| گر دو صد مرهم زخم ما | عشق غیر از علت ناسور نیست |
| کافران بت پرستی میکنند | بنده در افعال جز مجبور نیست |
| شور از آن گل هوائی در سرست | غیر شوری در سر مخمور نیست |

بس نظیری زین فغان جان خراش
ناله دل نغمه طنبور نیست

| | |
|---|---|
| کس نمود جز غصه کز جگرم رنگ نخواست | بی نمکی نگفت کس کز سخنم نمک نخواست |
| هر که زیاده دادمش بیشتری ز من نمود | برتر کس نساختم کاسه که برتر نخواست |
| آمده نقش بازیم ورنه فراز دیده ام | کس ننشست کز حسد جا دو شش و یک نخواست |
| این همه عجز و بیگنان میل نزاع میکنند | هر که حریف شد عاقل از دو خشک نخواست |
| از رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار مرد | صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست |
| آفت و شنود دوستان مایه عیش میشود | آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست |

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| عالم و یک مسیح دم و پیر مغان و یک صنم<br>مصرع نظم بی غلط صفحهٔ نثر بی سقط | صفحه | هر چه بخواست رای من اختر نه فلک بخواست<br>نسخهٔ نظم و نثر من نقطه سهو و شک نخواست |
| ۱۲ | طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده<br>کز اثر جاهلی مگس نسخهٔ صنع حک نخواست | |
| گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست<br>جمال غنچه ندیدی شراب غنچه نوش<br>ز پای تا سرش ناز و عشوه چیده ست<br>بچاک لب سحری کاکلی که دل ببرد<br>بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن<br>فلک سراسر بازار و هر غمی چیده ست<br>نشاط رفته ز دوران بصبر باز آرم<br>بپای خویش کجا میتوان رسید آنجا<br>هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است | ۱۴ | کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست<br>مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست<br>هزار معرکه و رخصت تماشا نیست<br>که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست<br>که راه دور کند رهبری که دانا نیست<br>نشاط نیست که یکجا هست و یکجا نیست<br>که هر معامله آزرده از تقاضا نیست<br>که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست<br>در آن دلی که محبت بود تمنا نیست |
| | نظیری است سجالی ز غمزه خونین تر<br>بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست | |
| عشق مرا زبان حکایت بریده نیست<br>رازیکه در دلست ز دل بایدم نهفت<br>جلد و بیاض و دفترم از راز دل پر است<br>در سینه تا بچند برآرم فرو برم | | مکتوب مهر دلم ناشنیده نیست<br>گلهای ناشگفتهٔ این باغ چیده نیست<br>چشمم بهر چه می فتد از هم دریده نیست<br>این نیم قطره خون که ز مژگان چکیده نیست |

۶۹

[illegible]

و وقت اجابت دعا و درهای آسمان باز گشته پس بدین وقت دعا در حق قاتل من طلب کنند که ثواب قتل من باو برسد ۱۲ ای نظیری در کار جان دادن تعجیل می‌زدی [illegible]

| | |
|---|---|
| خصم آن حریف نیست که دل کین کشد ازو | زین تیر نیمکش پر و پیکان کشیده نیست |
| گفتیم مگر بمنزل مقصود پی برم | یکبار چند گام بهر سو دویده نیست |
| چون یافت دل که بر سر راهی رسیده‌ام | ننشست از طلب که بآن کو رسیده نیست |
| رفتیم و ره بکنه جمالش نیافتیم | قانع نگشت دل برسیدن که دیده نیست |
| دیدیم و دید نقش ز خودی بیخودی ندا[د] | این زهر اگر بسجو صبله گنجد چشیده نیست |

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل دمیده نیست

| | |
|---|---|
| بیا که مردم دربراه چشم جان بازست | بگفتگوی تو زخم مرادهان بازست |
| بسجون ما اگرت میل هست مانع نیست | می مغانه سبیل و در مغان بازست |
| چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی | بدون شیادة تا راه کاروان بازست |
| در آرزوی نثار قدوم تو همه شب | گهر فروشی دو چشم مرادکان بازست |
| بمیرد و جگر گرسنه ولی چه سود ازین | که خوان وصل بروی دست میهمان بازست |
| چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا | که گل شگفته و درهای بوستان بازست |
| چه سجای صنم بر زبانم آمده است | بچشم فتاده و فنا رهم از میان بازست |
| دعا کنید بوقت شهادتم او را | که آن دمیست که درهای آسمان بازست |

نگر شناس نظیری بکار جانبازی
کز نیشتم کارشناسان کاردان بازست

| | |
|---|---|
| زبان طعنهٔ ما کوته از بریدن نیست | علاج شکوهٔ عاشق بجز شنیدن نیست |
| ز بسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف | نگاه را بر خت قوت رسیدن نیست |

[illegible]

| | |
|---|---|
| چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید | شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست |
| زبی تعلقی خویشتن باین شادم | که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست |
| بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم | دراج لی که طلب هست آرمیدن نیست |
| زنار زلف تو زنار در میان دارم | بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست |

13 گرفته طبع نظیری سوال از و مکنید
درخت گل شگفت هست و وقت چیدن نیست

| | |
|---|---|
| این بیش خیل کجکلهان از سپاه کیست | وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست |
| دانشکنان چو آب بگلزار میرود | تا آب نرگس که و برق گیاه کیست |
| بانسیم بیش از سر این کو نمیرود | یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست |
| ان ابروی کشیده کمان از چه خانه است | وین غمزه گرفت کمین در پناه کیست |
| کردیم تهمت کند انکار کشتنم | ان غمزه حریص سیاست گواه کیست |
| کردن سر تو گشتن و دیدن گناه من | دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست |
| بربادداده طره زرخسار ما دگر | لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست |
| می بینم بخون دهی آزردم بباد | کاین گریه های تلخ زنوهر نگاه کیست |
| از کف بعذر دامن دوست نه بینیم | دانسته ام که گوشه چشمت براه کیست |
| کف میکشد بزلف دیگو بدش کسی | کان زلف در هم از اثر دود آه کیست |

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

| | |
|---|---|
| خواهم این بستان پر غم را بشوری در شکست | این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست |

[illegible]

روزگار از خاطرم چون سنبل از رخسار شست
آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

پای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت
دست در اندیشه بارم بزیر سر شکست

طعم شکر داد عشقش در گلو کافور ریخت
تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست

دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود
خواستم پیکان بر آرم در جگر نشتر شکست

دوستان هرگز نبینند از محبت عیب دوست
خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست

در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد
باد بر بستان وزید و شاخ نازکتر شکست

میکشیم حرمان چو بی ظرف در بزم وصال
شوق دل پیمانه‌ام را بر لب کوثر شکست

در برون در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخت مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص او ز حال من آگاه نیست
در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست

بخت با ما سرکش است و دعا با بخت ما
کهربای شوق ما را جذبه یک کاه نیست

فتنه‌ها شد در تباهی بر بنای عمر ما
کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست

شست دل صد ره گشودم بر امید
گو نیا پیکان چو پر با این خدنگ آه نیست

خاطر دوران رنگین دوستان در عهد تو
آنچنان بشد که دلها را بدلها راه نیست

عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه رب
جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست

پیشتر از جان پیاریها از آن لب تبسم
حرف تلخی بود اکنون گاه هست و گاه نیست

جستجوی وصل با این بندگی بی‌طاقتی است
ذوقی از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

[illegible]

کس شهید آن مژه های دراز نیست | در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است | جایی که هیچش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست

ستر دلا چو پرده ز رخسار برافگند | چشمش به سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم از ضعیفی و جگر خسته مانده ام | در هر شکنجه چنگ شاهباز نیست

٤ عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی | حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دانم کمان کشی کمین گر نشسته است | آن طاق ابرو از گره دست باز نیست

گر غمزه خشمگین شود و ناز کینه ور | یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار و اشارات … دوست | جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یا رب ز خود رست دل نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچ کسش چاره ساز نیست

عشق را کام بجز دل خودکام تو نیست | هیچ امید وصل به شب وصل در ایام تو نیست

دیده ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف | نام خوبان همه ثبت است بجز نام تو نیست

این دل شیفته از … | کز لذت خشم خبر از لذت دشنام تو نیست

آب حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ | جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

الفتم در سر و سامان بجز … | یک شب و چه حیرانیت کز آرام تو نیست

آخر ای دیر گرامی ز کدام آب و گلی | هیچ دل نیست که پرورده اکرام تو نیست

بهر از زندگی قامت موزون … | پایه قیامت نیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باشدش درد و ستم از خویش نظیری امید
کز آغاز تو پاینده تر انجام تو نیست

[illegible]

هر کرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست | نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیک | نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر چشم هست بکارست و دعای برهمن | گبر هر تاری که بیند بر میان زنار نیست

توبه هشیار میگویند میگیرد قبول | تا نمیخواهم مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط | کار کار میگساران است و دیگر کار نیست

پیش پای گرم و سر در روزگار افتاده‌ام | سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست

آنکی ای ناله امشب اثر می یابمت | آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی | هر دمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

۱۹

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست | لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را گرفت | دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست

باغبان هر نخل عمر را آشنائی نداد | کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست

عشق از نیک تاختن بنگاه دل تاراج کرد | صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

زخم پیکانم به آب زندگی شوید دهن | هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک جسمی کن که دارد خوی لطف روزگار | نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنچه و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد | هر که دل در باختن دل بردن نمیداند که چیست

عشرت تنگ دل ما نور بس هر گلشن ست | غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست ۲

| | |
|---|---|
| گشت دوزخ شرری آتش سودائیش ریخت | شد قیامت قدری فتنه ز بالائیش ریخت |
| هر که از لعل چو می مشک به پیمانه فکند | خنده مشکی شکر سوده بصهبائیش ریخت |
| حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان | عشق از گریه بدل گوهر سودائیش ریخت |
| کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف را دید | اول اسباب تعلق همه در پایش ریخت |
| از پی تربیتم خضر دهد آب حیات | عشق تا بر گل من تخم تمنائیش ریخت |
| سرمه در چشم بلا غمزه بیباکش کرد | باده در جام حیا نرگس شهلائیش ریخت |

نخل پیوند تو هر چند لطیفی بر کند
در نفس تخم تولی عشق تو بر جایش ریخت

| | |
|---|---|
| رفتی به بزم غیر نکونامی تو رفت | ۱۳ ناموس صد قبیله ز یکخامی تو رفت |
| اکنون اگر فرشته نکوگویدت چه سود | ۱۴ در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت |
| همصحبت رقیب شدی از غرور حسن | نام خوشی که بود به خودکامی تو رفت |
| یاران متفق همه انکار میکنند | هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت |
| رندی که میفروش ندادیش درد | مشهور خاص و عام به بیجامی تو رفت |
| برد از رخ تو رنگ حیا باده هوس | شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت |

با کاو کاو غمزه لطیفی اثر نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

| | |
|---|---|
| هیچ راز از دیده صاحب نظران دور نیست | تا بصد راز از لب خبر دارم ولی دستور نیست |
| هر که از معشوق غافل گشت لذت در فناست | دیده بی معرفت را درد و دنیا نور نیست |

گل گریبان چاک در کیش مست رفته از ... / سرو را غیر از هوایی در سر منظور نیست

... در پیر مغان هرگز نمی میرد کسی / در مقامی کاب حیوانست غیر از سور نیست

خون سرای کار دانگاهست دنیا گذر / شب نمی آید که صد مسکین در او رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود / زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر کیمیاگر از خداوند نمی بخشش / گرچه مغرورست اما چشم مغرور نیست

سر بجا گر عشق انجا لاف رفت ... / جلوها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست

کوه کن را خود بناخن سنگ میباید برید / خسرو شیرین و عشق شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف را درین سودا بنیاسی [illegible] / بنده کی خواهد [illegible] زادگی مشطور نیست

گر [illegible] گر عشق انجا لاف رفت ... / جلوها در بطن یاری هست کاندر طور نیست

عافیت جایی که طبعی [illegible] خوبان شود / از متاع حسن اگر [illegible] ملک مستور نیست

عطاش را بنده تو البته ولی خطا باعث / [illegible] کرچه ناله گدا باعث

اگرچه رزق گدا بار لیس [illegible] گردد / [illegible] قدریست که [illegible] دوش دعا باعث

خزان درود دهقان آب داد و دهقان / ببین [illegible] که [illegible] دشت چها باعث

جنون عشق بتقدیر بود من چکنم / ببوی گل که شدم مست شد صبا باعث

بر آستانهٔ پیر مغان رهی خواهم / [illegible] سبب نشوی میشود خدا باعث

خراب و مست چنین میرسیم [illegible] / در آفریدن من شد چه مدعا باعث

لئیم را می معشوق اگر کرم نکرد / سخاش را نشود گنج کیمیا باعث

عجب ز همت درویش اگر قبول کند / سعادتی که شود سایهٔ هما باعث

| ١٦٨١٢ | ریا ز دیر و مسجد برد نظیری را<br>کز فقر باده کش و گبر پارسا باعث | |
|---|---|---|

| | |
|---|---|
| بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث | دارد برای طفل سخن در کنار بحث |
| خشکین مباش خیال کز پی نزاع | رهبر غبار خاسته سازی سوار بحث |
| از هر غمی بخاطر ما کین سبکتر ست | این راح با بروح کند در عیار بحث |
| آنم که حال مستی و مخموریم یکیست | هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث |
| ریزم گل نیاز و تضرع در اضطراب | زان بر ستیزه ام نگرفته ست بار بحث |
| خط سلمی بکف صدق داده اند | هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث |

| ردیف ج | مطلب گریزد از تو نظیری جفا مکش<br>جز در ضمیر گنده نگیرد قرار بحث | |
|---|---|---|

| | |
|---|---|
| معدن خط تو پیغام بعثت شب داج | نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج |
| ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد | که با دو دست ز رغبت همیستاند باج |
| چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت | که آب و آتش بارد اختلاف مزاج |
| سنان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست | که از دکان مسیحا نمیخرند علاج |
| حسود مهره دل قلب کرد و غافل ازین | که گنبدین دغا خانه میدهد تاراج |
| سرشک زرق در انگور وا نمیگردد | شود نسیم دغل را بهیچ جای رواج |
| نماند شوکت شاهان کسی نمیداند | در از دستی حسنی که میرباید تاج |
| سوار معرکهٔ آخر الزمان ایرج | عباس که طالعش بظفر کرده اند استخراج |
| چنان اجریده قلب عدو بهم شکند | که شیر پنجه کشاید بر بساط زجاج |

مثال نسبت اعقاب بجد او است / که آن قدر که گهر بیش بیش قیمت تاج
قبول تربیت استاد میکند شاگرد / بهوای معرکه شهباز میکند دراج
بیان قصهٔ رزمش نکو نمیدانم / وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج
غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام / خراج ملک دهند و نمیدهم بخراج

ردیف الجیم ۴
سر نظیری و خاک سرای پیر مغان / ز آستان کریمان گدا رود محتاج

ای کعبه که گرد تو نشستند بصفا هیچ / جاییکه عطای تو بود کفر و خطا هیچ
بی شیخ نظر حسن قبول تو بلند است / ریزیم دل ار بر سر دل نالبسا هیچ
گر بهره از خلق و سرشت تو ندارد / خاک بی روح القدس و آب بقا هیچ
با قهر تو علت نه و با مهر بهانه / آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
عشق تو مرا از بت و زنار برآورد / آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ
با آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود / رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
کو بینی حکار آمده ام از تو بناشم / بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
کم حوصله از طرف ماست وگرنه / از بحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

ردیف
از نست کرامت که طبع نظیری ست / بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دل خواهی دریدیم بآوازهٔ صبح / بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازهٔ صبح
دلگشتیم ز فیض سحر آگاه دریغ / جامهٔ پاره نکردیم باندازهٔ صبح
می و معشوق باندازهٔ ما می باید / رطل خورشید کند چارهٔ خمیازهٔ صبح

گرم خرا شست دم مرغ سحر خیز ید — جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح
سفر جام بیار ابر شب می در زین کش — تا بیک حمله کنیم غارت جمازهٔ صبح
شب بشبیخون دعا بشکستیم — علم روز زنیم بر در دروازهٔ صبح
رفته اوراق شب در زهم برچینیم — بخیهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح
دست در گردن عذرای جهان اندازم — حلی روز بهم بر زنم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری وقت است
بسر شاخ سرائیم سر آوازهٔ صبح

گوش گل سید در از مژدهٔ پیغام صبوح — زنده دار نفس باد صبا نام صبوح
تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده — خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح
نو گل از مرغ سحرگاه گرفتار تری — دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح
در جهان بزم که مستان سحر مینوشند — صاف خورشید بود در دهٔ جام صبوح
دست و پا گر بزند دل نفسم میگیرد — در گلو روز قفا دم زلب بام صبوح
غم مطلوب سر از دامن دل بر نگرفت — لابهٔ نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح — دیده شد غرقهٔ طوفان جگر گوشهٔ نوح
در ره دوست بلاکی زن و فرزند بجاست — پر در وصل وداع کس و میوند فتوح
صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر — صد کنایت که یکی را نبود در رنگ صبوح
گاه هم از باد و هوا سنگ ببارد ظاهر — گاه هم از کلک قضا جرم برآید مشروح

| | |
|---|---|
| بر دل و سینهٔ من داغ جفا گرد و مهر | در رگ و در ریشهٔ من قوت بلا گرد و روح |
| به تجو و حاصل پیمان محبت گشتیم | عشوه دیدم و خوش بود سر از جام صبوح |
| صالح و طالح اگر جمله چو من واجوئید | توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو نصوح |
| بسوی رحمن علی العرش توجه کردم | بانگ زد عرشش که باکی ز مسکان یا سبوح |

ایضا

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
بجز ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

۱۴

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر بگلشن تو بلبلی پناه آرد
کسی نمی‌زندش گل به آشیان گستاخ

هزار چند که در راه تو شهید شوند
هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ

به آب خنجر جلاد ده طهارت ما
که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ

اگر سوالی از آن لب کنیم خیره مبخش
ز میزبان کرمیست میهمان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
اگر بدیده ننهد پا بر آستان گستاخ

محرمات حرمگاه های معبودند
بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران
ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند
سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی جهد
چنین مجوی نظیری از و نشان گستاخ

ای بیرون دریا هزار جانب طبل رحیل می‌نوازند که از دل کوچ کنید که از قافله جدا ماندید و ما هنوز در خواب غفلت خفته و اسباب سفر نمی...

## ردیف الخاء

چو نیست حد که ببالین نهم سری گستاخ
چه سود از حرم امن خوابگاه فراخ

هزار خار برون میزنند طبل رحیل
هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

| | |
|---|---|
| نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم | که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ |
| ز دام و دانه صیاد مرغ می نالد | خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ |
| عیار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت | که گفت سد سکندر نمیشود سوراخ |
| بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست | ز گرگ اگر بجهی پوست میکنند سلاخ |

ومن

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

| | |
|---|---|
| پرده برداشته ام از غم پنهانی چند | بزبان میبرد امروز گریبانی چند |
| زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر | قفسی چند بجا مانده و زندانی چند |
| سر و سامان سخن کردن این جمع نیست | بسر زلف من بنشانید پریشانی چند |
| بس خرابی که ز نکبت بگریبان نشناسند | مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند |
| کشته از بسکه فتاده شد کفن نتوان کرد | فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند |
| هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد | که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند |
| هیچکس را سر یاری نبود ایام که ما | پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند |
| بر سر عشرت طلبی لخت دل آرم بیرون | چیده ام از گل این بادیه دامانی چند |

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

| | |
|---|---|
| شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد | روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد |
| باغ سرکش شد و دست همه کوتاه ماند | چون ز گلچین و نزاع سر خار آخر شد |
| عندلیب ار نسراید بقفس معذور است | گل بیاراز نبرد و بهار آخر شد |

خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست
چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد

هم چو دینار که در پای گریبان افتد
کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود بقا لطف جهان
سیر دستی نفشاندند و نگار آخر شد

فکر نا آمده اینست که امسال گذشت
غم آینده همان بود که پار آخر شد

نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظیری دارند
هرچه دل صید همی کرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد
بیباکی از مذاق خم مے بدر نشد

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

بار این چه آفت است درخت امید را
امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد

بیهوده برگذر گه آفت نشسته ایم
شد کاروان و هر رهی جلوه گر نشد

رسوا شدم وگرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

دستار مار گنج گره در گلو شود
خم را که خشت میکده تاج سر نشد

شب زنده دار باش که تا پیر شد ایش
بیدار بود میکده زیر و زبر نشد

در صدر چون حضور نبود آستان گزید
هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری بهوش نیست
دراز درون به بست و به بیرون در نشد

۱۶ قاصد دلی آزرده تر از آبله دارد
می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد

کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان
گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

| | |
|---|---|
| شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی | چشمی همه کس بر ره این قافله دارد |
| معشوق جمیل ست و غیور ار نه بگویم | مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد |
| هوئی بفراغت نکند در همه صحرا | دیوانه که آهوی رمان در گله دارد |
| دریا کشش همی باید و در ظرف نگنجد | صد گونه الم جانب کم حوصله دارد |
| فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق | شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد |
| بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق | اینک می و نی هر که سر مشغله دارد |

چون گفته و ناگفته سنجیدن بخت است
شعری که نگفت نظیری صله دارد

| | |
|---|---|
| کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد | چو آتش دید میماند سمندر بار می آرد |
| نه رشک خود فروشان بشکند ناز کم سنجان | فریب حسن عشق را از سر بازار می آرد |
| بود خواه از قضا چندانکه فیروزی شود روزی | بجنت ار در بندی اختر از دیوار می آرد |
| بسبزه خط جمال یار سودائی عجب دارد | همه اقرار ویسیان برده وانکار می آرد |
| مسلمان عاشق رخسار هندو وار | بسوز ضد ببین که با هم مصحف و زنار می آرد |
| مبارک فال صبح دولت بیدار بیخواران | گر دست و پای بخت خفته را در کار می آرد |
| ز خود بینان چه میلوئی بهم بیخودان | که آب خضر اگر حاجت شود خمار می آرد |

نظیری از نوازشهای درد و دست ورد و هم
که چون چنگم بضربت بر سر اسرار می آرد

| | |
|---|---|
| چون ابر بهاری بسرم سایه فکن شد | بس بهره برد بو دهم که نظر کرد چمن شد |
| چون شمع که شد بر سر پروانه ز آتش | دلسوزی او باعث جانبازی من شد |

که برای ترتیب صبوحی کمر بربندد ... شود چرا که خانخانان می آید ای وقتیکه فصل بآخر برسد حسن او در سر آغاز می آید از ین سبب دوران را [illegible]

سخنها است شود قابل نظم بلاغت — صد پایه نشیب آید و بر اوج سخن شد

بی جام همه بیکش و بی باده همه مست — از نظم من آئین مغان رسم کهن شد

شک نیست که از نیم نظر کار بر آید — آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد

همسایگیش را اثر ابر بهار است — هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد

از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست — از رشک من امسال غریبی که وطن شد

بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس — لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری — نزهتگه حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید — که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید

مبارک بی هوائی کز دیار دوست خیزد — که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید

لعل بگشای گرکن از غنیمت های ایمانی — که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید

بساط جادوی بر هم خورد جادو نگاهانرا — که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید

مجالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد — غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید

سپه را روح در پرواز و شه را بخت در تاراج — که از بالا هما در چنگ آن شهباز می آید

بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دوران را — کمر می بست دوران خانخانان باز می آید

سعادتهای گوناگونست دوران که حسن او — بهار انجام فصلی بر سر آغاز می آید

نباشد محرم آهنگ دولت قدر [illegible] — نوا تا از که بردن زین پرده‌ها راز می آید

خوشا تسخیر دل مشتاق را در راه [illegible] — که دل می نازد و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان را از دل ناگفته می ماند

[illegible]

تحمل کن که او خود بر سر این راز می آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند | قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله کش است و صبا قدح پیمای | معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی | حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان قاف قاف و سیمرغ است | درین حریم فنا زان که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن | همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

بضربت تو چنان تشنه ام که صید رم نیست | بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم | که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند

نوا فروشست زانداز که بریشم و عود | غزل بزمزمه خوانم که پرده پابستند

بهر نکته ادا میکنم که خلوتیان | سر سبو نگشایند و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش در حدیقه دهر | که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سبو نور فروشند | این پایه بینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هرکس با سیری فت او را | شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر | یک ذره ز خاکستر منصور فروشند

زیبنده بود دعوی مستوری خوبان | هر چند که جولان بسر طور فروشند

سر دست چنان خانقه و دیر که آتش | در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن درد کشانی که شناسای عیارند | فردوس بیک خوشه انگور فروشند

[illegible]

اخراج سفل خواهم و تاراج قزلباش / گر سینه سپاهم به تماشا پر فروشند

در عشق تو با قدر و بهاییم که عزیز است / دیوانه که در کشور معمور فروشند

قربان شدگان تو بقصاب سر کوی / یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بازیش دل و سینه ناسور نظیری / خوش باش که کم بسته به رنجور فروشند

ما بید بستانیم ما را ثمر نباشد / هر ورد در بستانیم از ما بتر نباشد

از لب برون نیاید آواز عشقبازان / پروانه ز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق / در راهی بی‌نشیب عشق کانجا خطر نباشد

شد دیر اگر گشاید بر خلق گاه دیدار / آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد

اول نشان مردی اخفای کار خوبست / بهتر از این که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است / تا شکند صف ما را ظفر نباشد

تا دل بجای خویشست دارد عنان [illegible] / عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد

از تیغ کی هراسم بیدار مرد قسمت / خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد

در گوشه قناعت سیر گلست و نسرین / زین خوشتر نظر را هرگز سفر نباشد

هرجا رود مسافر حرف از [illegible] / یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد

قاصد که می‌فرستی رطل گرانش در ده / گر با خبر بیاید تا بی‌خبر نباشد

از شاخ ابو بیکی حاصل نشد نظیری / لب تشنه یاد گشتی کز گریه تر نباشد

زگردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد / گره کز ابروان خیزد دو شش مستانه میخیزد

[illegible]

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودایی
شهید نرگس او از لحد دیوانه می‌خیزد

مهیای فنایم جلوه در کار می‌خواهم
بهم بر بادم تا بد آتشم از خانه می‌خیزد

چراغ اهل عشق از کلبه من میشود روشن
نشیند ذره گر بر روزنم پروانه می‌خیزد

رقیبش منع تصرف کردن یارم نمیداند
که در کاشانه می‌آید که از کاشانه می‌خیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاصل
یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه می‌خیزد

ز شرح قصه ما رفته خواب از چشم خاصان را
۴ شب آخر گشته و افسانه از افسانه می‌خیزد

ببر دنیا و دین خواهی سرشکی برجه
کز این آب و زمین صد خرمن از یکدانه می‌خیزد

نگه گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایه دیوار این ویرانه می‌خیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چشمم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد
تا خم و میکده عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد برسیدم کشتی مشتاقان را
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

۱۵ گلزار ثمر آمد و بازار چمن شد
گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم
دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

اي برگاه که یغمای تو دست بتاراج برده آرد نبیش برا گذارد ونه کم را و آنکه درویشم کم ست دلق او را نیز نمی گذارد پس به بیش چه رسد ۱۲

[illegible]

هر دل که میخواست کند دشمن جا سید — آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد
از ظلمت شب مرغ خروشان نشد امشب — هر چند که در بند پر و بال زدن شد
سر زور تر از باده تلخ ست محبت — عشقی که بر و سال گذر کرد کهن شد
الفت ده هجران و وصال ست صبوری — مخموری من توبه ده و توبه شکن شد
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند — عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد
تا همسفر اشک خودم کار خراب ست — هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن غنچه بهم کیش برآمد — وان کافر بیگانه بمن خویش برآمد
بیش سیهم گر چه نمود از صف مژگان — نوشین نگهی از عقب نیش برآمد
چشمش ز کمانخانه ابرو بمن انداخت — هر تیر که بالاک تر از کیش برآمد
اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود — دیهیم شه از خانه درویش برآمد
گاهی که بشمشیر و سنان دیر برآید — از دیده خونین و دل ریش برآمد
بر خلق نگر دیگران هر که درین بزم — پس از همه رفت و ز همه پیش برآمد
دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل — لیک از همه خوبیش و فا بیش برآمد
دادیم بجان منصب همراهی جانان — دل نیز دو رو کرد و غرض اندیش برآمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد — تاراج تو دلق از بر درویش برآورد

[illegible]

| | |
|---|---|
| عشق تو شکست انداخت به هفتاد و دو ملت | حسنت آیین خود از کیش برآورد |
| حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت | آوازهٔ آزادگی خویش برآورد |
| از بیلک مژگان تو شد کشته جهانی | با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد |
| چون از تو رمد صید که کعبین غزالت | چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد |
| خط نیست که بر عکس رخت سایه فگندست | از صیقل تیغ آینه ام ریش برآورد |
| در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم | از کشمکش عقل کج اندیش برآورد |

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

| | |
|---|---|
| در دعوتت که همچو هما استخوان خورند | ریزش مبارک که اندر کرم سفرهٔ جهان خورند |
| نامه ام بحث که آشفته خاطران | مو کز قلم گشته نی اندر بنان خورند |
| مست آییم بصلح اگر نکهتی رسد | زان می که در محبت هم دوستان خورند |
| بشکنند آنچنان نخورد کس ز دست دوست | کازادگان ز دست سپار زبان خورند |
| جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم | این تیرها تمام اگر بیشان خورند |
| چشم هزار تشنه جگر در کمین تست | ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند |
| آزادگان بجای رسیدند و ما همان | زان رهروان که گرد پس کاروان خورند |

هر جا گلیست بهر نظیری طرب کمیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

| | |
|---|---|
| مجلس چو بر شکست تماشا بسر رسید | در بزم چون نماند کسی جا بسر رسید |
| دلال عشق بود خریدار دلستان | خود را فروختیم چو سودا بسر رسید |

دستی خنده بر بضاعت درویش زد لبش — صد کاروان شکر به نی تو بار رسید
بال و پر از درازی منزل بسوختیم — پیغام بی‌نیازی عنقا بما رسید
آموخت هرچه عشوه ز گیتی بما فروخت — اندوخت هرچه غمزه زلیخا بما رسید
گر گمرهیم تیره‌شب از خواب جسته‌ایم — حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت — زنار راهب و بت ترسا بما رسید
ما را کجاست ارزش زخم التفات تو — شد عام آنچنانکه تمنا بما رسید
رحمی نما و مستی ما را زیاده کن — زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند — گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند
درد ما یافتم سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را چمن راه نوا بگشایند
کار هم از زلف گره‌گیر تو پیچیده‌تر است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند
آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی — چشم نرگس به ره باد صبا بگشایند
ما همه افتاده دل و دیده برانداز نقاب — تا همه عقد گهر روی شما بگشایند
هر کجا خفته آن چشم سیه در کار است — کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند
سیر این دائره بنیست ولی مستیم — چشم از خویش ببندند چو پا بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربان گره از بند قبا بگشایند

شنیدن آن نگه ندازمن انتقام کشید — که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت
بهر که داد مراد از من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم
قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید

هزار فریب سپرد ار نه این جادو
عنان خاص گرفت و کمند عام کشید

پیاله و ناله چه یقیم ز جام و نغمه بگو
که کارم از می و مطرب باین مقام کشید

شراب دور چنان بی تفاوتی نگرفت
که گر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب قطره چو
فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید

چنان نزار فتادم بعشق تو نیم ...
که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش برچینید
دگر نظیری بی ظرف تکیه و جام کشید

... بمن گهی ز ادای سخن رسید
صد جا نگه مقام کند تا بمن رسید

من بر در از تجلی این نور سوختم
پروانه چون بعرصه آن انجمن رسید

در راه تو شمال و صبا در تردد
تا بو کرا دهی که به بیت الحزن رسید

گر زیر گلبنی قفسم را نهی
جائی بنه که ناله بگوش چمن رسید

گفتند کم بقاست سمن خنده لب گفت
ای کاش عمر گل بحیات سمن رسید

جیبی که پاره شد بسلامت ز دوش
دست جنون مباد باین پیرهن رسید

زاهد ز سر نگشته صوفی چه آگهست
در شیوه های چشم صنم برهمن رسید

بازیچه تو معجز عیسی بباد داد
در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسید

ای جان بسعی درد نظیری بمیر و رو
مرگی نگر بداد دل زیستن رسید

۹۱

۴۸

خونم ار بر خاک ریزی لعل مرجان کی شود — خاکم ار بیرون در ریزی پریشان کی شود

گرمی اهل محبت از دم گرم من است — ناله‌ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن — چون نمک بر ریش آید در شکران کی شود

بازو بازوی اشان را کمندی لازم است — هر چه دست ما رسد در وی گریبان کی شود

پشت پا زن بر هوس آنگه هوای عشق کن — ثابت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

هیچکس روی بستر کسب جمعیت نکرد — سر بسر گو تا نخواهد دل بسامان کی شود

داروی غم گریهٔ مستانه بینید بیش از این — آن هم از کیفیت افتاد درمان کی شود

بنده نتوان کرد آزادگان را جز به مهر — جنس ما بسیار کمیاب است ارزان کی شود

تنگدستی چه نیکو باید نظیری قرب دوست — آنچنان نو باده هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره‌ام از خانه میسازد — فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم — محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار اوست من چون نقش موهومم — گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد

بناخن ریشهٔ جان میکنم از بیم خونشادی — که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از رد و قبول مجلسم خون شد که خوشبازند — که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی — ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را — اگر می نیست بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد — چو فصل گل بود بلبل به آب و دانه میسازد

چو بر بام و در مردم نشیند جغد ناساز است
مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی
فسون چاره و دنیا سنجم افسانه میسازد

محبت جزو جزو مرا ز هم بی تاب تر دارد
تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گوشم ابر نوروزی
کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشم کم نباید دید قدر زیردستان را
فلک صد جا سبو گل سکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی
سری را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد

شبا دیگر و بارم گر افشانده ام تلخی
که شکر خنده آن لب نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جانگسست و ناساز
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود
بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می ریخت رگ و ریشه جان از بن ناخن
صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در بزمگه طرب ز هر بهی سفت
بر دور رخش گاه هوس حلقه [illegible] بود

تا روز بجز کلک مقصود اجابت
در پیرهن ناله ما هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی
پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را
تا گوشه گریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
بیهوش شدم بو که بیابان سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود و بیان خوش که با سینه ... بود

بگذشت گریبان ز دعای چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعا هم سپر بود

[illegible]

با آنکه زمهرش بدل حور نگنجد | در دیده او نقش من از دور نگنجد
پروانه بمهتاب کند بال فشانی | کز عیش بخلوتگه او نور نگنجد
از گریه من عشرت او تلخ مسازید | در بزمگه عیش نمکدان شور نگنجد
سلطان و گدا ایم در میخانه خراباتیم | در حلقه ما شوکت فغفور نگنجد
ما را چه محل لیک عزیزان بپسندند | هر دل که درو ناله زنبور نگنجد
بو مسیدی و انگور تو این تیرگی بخت | در روز سیاه و شب دیجور نگنجد
با وری بوشش دید که دریای خطا شست | در شرع غلط گوئیه منصور نگنجد
از صد ره و پیرانه سری جلوه کنانست | زان ست که دلداده بمستور نگنجد

گر نیست نه وهم عنان از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مغرور نگنجد

در آشیان ما پر و بال بهار رسید | هر خار سبز سایه دولت زبار رسید
بلبل چه شد که ناله به بوستان | گلبن ز صوت و نغمه به بشنو شمار رسید
کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد | سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید
با غمزه این معامله پیش از الست بود | حرف بلی نبود که زخم بلا رسید
هر کس بقدر طاقت خود بشکند غمش | آهن بقدر جذبه با آهن ربا رسید
شکر خنده بضاعت درویش زد لبش | صد کاروان شکر به نی بوریا رسید
کردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم | لذت نشد از طعام چو چشم گدا رسید
آزار از جراحت بیگانگان رسید | مرهم نشد که زخم دل از آشنا رسید
می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح | طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

[illegible]

کس در خط از طریق رضا پا نمی‌برد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

یا سیل فتنه راه که در شور آورد
بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد

تخم غم در آب و خاک من نکو بر میدهد
خرمنی حاصل کنم گر دانه مور آورد

آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

عشق و تشریف هم آغوشی محالست این که کس
خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد

نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند
عشق دایم بر سر بازار مستور آورد

عشق گل برق به بستان زد که اکنون شاخ گل
بلبل و پروانه را هم سر در رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد
نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد

نگاه و شهرهای مژگان تو پرخون دیده دارم
که گر شویم به آب بحر خون آلود میگردد

دلم را کرده ذوق خوش گر نگذارم از دستش
وهد تا بازم ذوق دست غم فرسود میگردد

تو گر بر همزنی سودا دل نازی زیان دارد
مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد

درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم
ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد

کس این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید
که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد
نسیم در چمن و نافه در ختن باشد

به بیت خود چنانکه هیچ خواهیم
نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد
چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

هزار شوق بپیش است که مرغ زیرک را
خطر کجیست که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول ار ملول شود
زمین غربتش آخر به از وطن باشد

شود ذره ام بهوای در تو بازاریست
که دور گردی من رشک انجمن باشد

ز اشک جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد

توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا
عیار شوق باندازه سخن باشد

ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب
بران درخت که مرغ صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان بسر دگر گوش شوند
گر بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

از آنکه قبول تو خریدار نباشد
در پیشکش هیچ دلش بار نباشد

از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم
هر چند خریدار ببازار نباشد

گویا تو برون میروی از سینه دگر نه
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

از نرگس بیمار تو در بستر و بالین
بر پای رو و خفته و بیدار نباشد

از جذبه چشم تو که در پیش حجابست
بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد

هم یار من و صحبت سرا یکه این غم
گر از تو بود چون ز منش عار نباشد

آن شعله که افتد بخس و خار شکستست
هر سوخته زین نشتر خبردار نباشد

باور نتوان کرد که کس یاد نظیری
پروانه که میسوزد بگلشن کار نباشد

دوشینه سرودی دل افگار برآورد | کآهو ز حرم مرغ ز گلزار برآورد

امسال دگر اشک صلاح و دم زهدم | رنگ می پار و گل پیرار برآورد

من توبه بنیاد وره ام از کعبه که کافر | بت از گرو خانه خمار برآورد

تنها نه مرا راه زد از بوالعجبی عشق | بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد

هر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد | صد رنگ گل از گوشه دستار برآورد

بد کرد بما هر که در خلوت ما زد | ما را ز سراپرده دیدار برآورد

چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی | جولان تو طاوس ز رفتار برآورد

بس سر که بر دیر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

بخاطرم که گذشت دوست دشمن شد | دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد

چو خانه سرگشت عهد را بنیاد | ز هر طرف که نسیمی وزید رهزن شد

صبح اگر شدم مضطرب ز آمدنت | چراغ دیده همی داشت دیر روشن شد

در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم | که شهر پر ز صنم خود زاهد و برهمن شد

سر از غبار تو گفتم برون توانم برد | کمند پا و سرم طرف جیب و دامن شد

کشید بر سر دیوار بوستان دامن | که گل ملول ازین بلبلان الشیوه گن شد

مساز خنده دگر ریخته پایه که نکشاید
لب ملول نظیری که وقت شیون شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند | بس مغز جان درین گل نهاده اند

درمانده گشته هست بدین کار و بار عشق | عقل | هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر جاهلان عشق
کز تیغ راه پایهٔ محمل نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ
زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر
خویشان بریده در ره قاتل نهاده اند

خوارم مکن که ریختن آبروی را
با خون صد شهید مقابل نهاده اند

هر که بهوشیار بود اعتراض نیست
مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند

نعمای رخ تمام که شاهانه چیده اند
شاهان که خوان بدعوت سائل نهاده اند

در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد
حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید
اجابت از در و بامم باستماع آید

نیست در خم شوقم که گر بجوش زند
هزار ذره و پروانه در سماع آید

خیال بنالش من روزگار خوش دارد
که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

بمیع عشوه خرم جان که مست نازم را
اهانتی است که خود بر سر متاع آید

بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب
چنان رود که مگر از پی وداع آید

چنان فسانهٔ بلبل بهم در ... ش
بر نیست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم چو کی را
که بنده که مطیع تو شد مطاع آید

نمونهٔ ز وصال تو و نمایش یار است
که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر داد نظیری قرار فرمان ده
که هم بیدعتهٔ هجران باختراع آید

[illegible]

| | |
|---|---|
| کس چو من نیست که بیش از نظر از دل برود | عاشق از دیده نگردد ز مقابل برود |
| دولتی بود که مردم به هنگام وداع | آنقدر زنده نماندیم که محمل برود |
| راه بیگانگی پیش نداری که کسی | بدلیل ره و طی کردن منزل برود |
| صبر داریم که این تهمت عشق از عزیز | همچو خون نجسل از گردن قاتل برود |
| قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت | هر که تخت از این ورطه بساحل برود |
| شکوه‌ای دوستی آرد بدل دشمن و دوست | همه جا سبز نشد این ریشه چو در گل برود |
| مرد عاشق نهد دل بتماشای جهان | آن دهد کینه نظر از که غافل برود |
| سر چشمان تو گردم که زبس خونخواری | قطرهٔ خون نگذارند که بسمل برود |

سخن آزار نظیری ز کسی عار مباد
بزبان آید از آنسان گله کز دل برود

| | |
|---|---|
| بر دست غم یار ما ندارد | عیش تو غبار ما ندارد |
| ما چهره بخون کشیم گلگون | مشاطه نگار ما ندارد |
| چون شعله ز سوز سینه دو نیم | نم ابر بهار ما ندارد |
| بس بوی ببرد گل که دستش | زخم سر خار ما ندارد |
| ما عربده میکنیم بسیار | مطرب سر کار ما ندارد |
| آیینه بعیب ماست گویا | عیب آینه دار ما ندارد |
| هر نامه که دل نمیکند خون | پیغام دیار ما ندارد |
| خوشحالی روز وصل دیدیم | شوق شب تار ما ندارد |
| این غم که ملال آرد از کیست | رنگ غم یار ما ندارد |

٩٩

[illegible]

| | |
|---|---|
| بی نام و نشان خوش است مرغی | گونالهٔ زار ما ندارد |
| گردون نه و مهر دارد اما | نقدی بعیار ما ندارد |

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

| | |
|---|---|
| من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد | ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد |
| بشارت خوش بر آید گر خود از منزل برون آید | نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد |
| بسم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن | ز بس ستم گره از بال من در بال من افتد |
| از آن برجم که هر گه عقده در پیش چرخ آید | ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد |
| برون در نا مدام ای ابر محشر از کرم رفتی | که هیچ رسم ملک را چشم بر اعمال من افتد |
| به قاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم | که هیچ رسم که در درماندگی ز اهمال من افتد |
| مرا گستاخ گوییهاست در مجلس نخواهد شد | که دائم بند حسرت بر زبان لال من افتد |
| ازان از گوشه چشمی که از عالم همین دارم | که در هر شادی و غم قبلهٔ آمال من افتد |

نسیمی پر شوق می آید نظیری کعبه هیچ رسم
مبادا که زطاق از شوق استقبال من افتد

| | |
|---|---|
| فلک هر دو را سیای تو باشد | نوا از دهر کار آرای تو باشد |
| ندیم گنگ گشتم دلخوش همیشه | که تنها جای غمهای تو باشد |
| نیازارم ز خود هرگز دلی را | که هیچ رسم درد جای تو باشد |
| سپهر و مهر چرخ سفر استخوانم | سر خار چو دریای تو باشد |
| بی آشفتگی در شور آرد | نگاه کار افزای تو باشد |

حریفی کز خرد بازیچه سازد | عتاب گریه فرمای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را | که مضمونش تمنای تو باشد
کدورت نیست کاخ سینه را | که راهش بر تماشای تو باشد
گل صد رنگ میروید از آن خاک | که در وی نوش صهبای تو باشد
سحرگه هر که پیش از خواب خیزد | حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند | ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو
که درد تو مسیحای تو باشد

پس از نه مه جهان زادامن بیشی بچنگ افتد | مرقع تا کدامین خار و خارا را برنگ افتد
نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو بربندند | قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد
شقایق تربیت از دل ارغوان لاله بچینیم | شراری لعل گرد و مهر خورشید از سنگ افتد
فکنده دلخراشیهای رنجش خسته وزارم | سیاه آیینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم | بتر از نو مسلمانی که در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم وز شرم دودی بر نیاوردم | الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
سرفی در توجه کم شود عشق مجازی را | بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد
تمنای که سرگشته‌ام دارد بدریایی | که در هر گام صد چاره بکام نهنگ افتد
جنیبت دار ابنداند ز ذوق جهان هم | نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد
همیشه همچو اجزای خط پرکار در کارم | کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر خط تن مطیع نفس گردیدی

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| | چه نصرت در گذرگاهی که آهو با پلنگ افتد | با پلنگ |

| | |
|---|---|
| آید دگر بصلح و در جنگ باز کرد | صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد |
| شد عمر و سرگرانی او بر طرف نشد | بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد |
| خود را بکام دشمن خود دید آنکه او | با دوستان تغافل دشمن نواز کرد |
| عقلم نظر بآینهٔ دوستان فکند | از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد |
| چشمم طمع بدوز که در قسمت کسان | هر کس کشود دیده محبت فراز کرد |
| صد معجز از کرامت لعل تو دیده‌ام | از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد |
| هر جا که بینم از تو سزای پرستشی | هر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد |
| صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت | شاید بلند مطرب حسن تو ساز کرد |

طبل فرو و عیش نظیری بهم بزد
کوتاه دید مرحلهٔ خواب دراز کرد

| | |
|---|---|
| یکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد | خرد فرسایدم زنگش ز آب و تابم اندازد |
| ز رصافی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانه | چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد |
| ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم | که تنها گستر جای بستر سنجابم اندازد |
| ندارم مستی طاوس اگر نیرنگ طاوسم | فریب طبع رزم در شراب نابم اندازد |
| چو دولت سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی | مقیمم در خیال خود که در گردابم اندازد |
| حیات و مرگ خود چون اصل افسانه همی بینم | شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد |
| چو مرغان سحرخوانست از بس شوق فریادم | بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد |
| ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند مجهوری | بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد |

بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد
شبانم پرورد تا در کف قصابم اندازد

عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارند
کسی جز اسم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شورش و ذوقی نظیری اشک نابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

دل باهوش دم برون ندهد
چشم با دوست نم برون ندهد

در کشد بحرهای غم عاشق
رشحه از قلم برون ندهد

دل اسرار بین حدیث قدیم
جز بحکم قدم برون ندهد

نوشتند نامه حاضر باش
نشو کاغذ رقم برون ندهد

شکر آن نگاه وحشی را
راه از دیده رم برون ندهد

نگه از چشمش ار برون آید
زلفش از پیچ و خم برون ندهد

این خم از بهر مرگ شور جهان
غیر نیل و بقم برون ندهد

بده آب خضر که در در و دشت
خاک جز جام جم برون ندهد

مرد باید که فکر یار از دل
تا نبیند بیم دم برون ندهد

بکشم جام شادمان گون ده
تا ز خم رنگ غم برون ندهد

نتوان کم ز زنیر ترسا بچه
میر دار ز کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می بندد
بهار پای جهان در نگار می بندد

ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد
جماد ناصیه خود را نگار می بندد

| | |
|---|---|
| نکاح باغ و بهار هست دایهٔ بستان | میان نرگس و دستار خار می بندد |
| چمن ز صوت بلند هزار پندارد | که رنگ لاله و گل برقرار می بندد |
| ازین حدیقه چو گل زود بایدش رفتن | کسیکه دل بنوای هزار می بندد |
| مسافران چمن نارسیده در کوچند | شگوفه میرود و شاخ بار می بندد |
| ز بی ثباتی گل بر درخت بند آری | که غنچه بر سر آتش شرار می بندد |
| گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین است | بدان که خون دلش در کنار می بندد |
| چه عیش و سور میسر شود ز دور ای | که عقد نشاء می با خمار می بندد |
| وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه | که موم کردن آتش نثار می بندد |
| ز دور چرخ چو ماهیت نهان نگر دانیم | که طبع بر رسن تابدار می بندد |

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می بندد

| | |
|---|---|
| باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند | شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند |
| غنچه گرد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا | روز عرض آید که سرکس [illegible] دربر کند |
| از گل مستان بروید تاک می شوریده وار | لاله خونین ز خاک کشتگان سر بر کند |
| حسن گل برقی به بستان افگند کز تاب آن | بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند |
| شاخ گل شد بیخه آذر که بر رغم خلیل | با دل آزاری بهر شو لعبت آذر کند |
| جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع | باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند |
| ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح | صبح را کم از فروغ لاله احمر کند |
| برتن رنجور سودا می وزد باد بهار | استخوان را مو میائی مغز را عنبر کند |

۱۰۵

| | |
|---|---|
| صبحدم دامن گشاید حله عطرآگین شود | از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند |
| سنبل اسرار میروید که از راز سپهر | هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند |

در روانی گوئیا طبع نظیری شد جنان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

| | |
|---|---|
| دریغ نقش ابلهار آب جو بستند | بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند |
| چه موج روی هوا بر سراب میرانند | کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند |
| مپرس حال که این مطربان چابکدست | دل از نوای حزینم بتار شو بستند |
| نخست جان زدم این مغنیان گوئی | خراش سینه تراشیده بر گلو بستند |
| نه غافلست که تن در رو به خلعت خاک | هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند |
| بکشت و زرع هر احسان رسید آسیبی | که مفلسان همه بر جنگ آبرو بستند |
| مجوز ناموران غیر نام کین خانان | صلا زدند بیغما و در فرو بستند |
| نعیم بساز کراز بی نشاطی ایام | مغان بدیده دهان خم و سبو بستند |
| درین جزیره جهال میر اسیم شعر | چو رند مست که بر گردنش کدو بستند |
| ازین جهان دلم آماده گسختن ست | چو کودکان که میان جیبت در غلو بستند |

هزار نقش درین کارخانه درکارست
مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

| | |
|---|---|
| افسانه شیرین مرا گوش نکردند | صد تلخ چشیدیم شکری نوش نکردند |
| بازیچه خسرو گرفتند پس از نکته لبان | گشتیم فراموش و فراموش نکردند |
| یا روزه ازین مائده بر جنگ گشادیم | در کاسه ما جرعه سر جوش نکردند |

احوال مردمان گاهی اثبات میکنند و گاهی محو یعنی ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است پس باید دید که کدام از ما در یاد آید یعنی فراموش شود و کدام بیاد افتد یعنی بیاد آید

معلوم شد از مستی با حوصله ما
دادند بحکمت می و بیهوش نکردند

باید بعصا رفت چو موسی که درین راه
یک چاه نکندند که خس پوشش نکردند

در حلقه شم زان خطر خسار قرینم
تا کوکب آن صبح بنا گوش نکردند

اشجار چمن دست بهم داده و یاران
سیری بمن غمزده همدوش نکردند

جانم بره پردگیان سحری سوخت
سوی نگهی از ته شب پوش نکردند

خون نابه بیو آمده بر جیب و کنارم
زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند

امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند
آنرا که لبی تر زمی دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری
تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد
بتجد عشق رسد میل چون زیاد افتد

نشاط صحبت فرهاد و رشک خسرو داشت
خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد

بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید
بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد

چو قیمتی نهدم روزگار بفروشید
نه لیه سفتم که خریدار بر مراد افتد

مرا بدست تهی گوشه نقاب سپرد
کم است آدم مفلس باعتماد افتد

خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند
کشاده ده که همه کارها کشاد افتد

عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر
که هر کرا تو نکوئی ز یاد افتد

ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است
که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد

چو ذره خلق جهان در هوات میگردند
بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد

شمیم سنبل بند زمانه کاسته شد
چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

۱۰۷

ببوی راه نگاهم ببال و پر ندهند / کبوتری که بیاموختند سر ندهند
خراب نرگس سنگین دلان سرمستم / که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند
ز غم بگونه زرین شدم چه چاره کنم / قبول صحبت صاحبدلان هنر ندهند
ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو / که گل دهند بحجر دار و یک ثمر ندهند
بزهر پاسخ بساز و مجو حلاوت کام / دوا چه داروی تلخت کند شکر ندهند
ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت ده / که طعمه ز نعمت خوشگوار تر ندهند
بدار دسوز که بر بستر آب مهتابست / بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند
صبا دجه در رفیقان کنم نصیبم نیست / که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
مشاق مالب دریا و حال مستسقی / دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند
بسوز که مقنعه بر سر کنند آن مردان / که تاج عشق نخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا زند گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچید / ابر خرگه بیکدگر پیچید
آفتاب از کمین بر آرد دست / پنجه ابر باد بر پیچید
مسند سبزه مخمل بگذارد / ز افسر غنچه شاخ سر پیچید
همه ذرات خاک بتگر را / تار زنار بر کمر پیچید
حسن زنگی جهان نموده توهم / سیمیا را بساط در پیچید

[illegible]

زاغ گر نه بسجده کند پرواز / بهلش چرخ بال و پر پیچد

اصل بهتر که ترک فرع کند / پای در دامن اثر پیچد

دیده سیل بهار شد که جهان / بهم اوراق خشک و تر پیچد

تر و خشکی که کوه و صحراست / خورده لاله در شرر پیچد

زحمت خار و رنج خارا را / لاله در پارهٔ جگر پیچد

ارغوان را که خون کند سیلان / ساعد از نوک نیشتر پیچد

بس فریب چمن نظیری دید / از بهشتش عنان نظر پیچد

عشقست طلسمی که در و بام ندارد / آنکس که از و یافت نشان نام ندارد

بس خلعت الوان بقد عشق بریدند / یک جامه برانداز اندام ندارد

بادی که وزد وجد کند مست محبت / عاشق سر و سودای می و جام ندارد

بس زاویهٔ حال مرا در لطیفست / تا با نفس صبح دم شام ندارد

آغاز جنونم شده پایان محبت / کاریست بانجام که انجام ندارد

از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست / پروانه بجان باختن آرام ندارد

کوته نظران در طلب توشهٔ راهند / عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد

زان دانهٔ مشکین و خط سبز بدیدم / مرغی که دلی درگرو دام ندارد

جان زیر لب از پاسش بوسه نچینید / کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد

سرخوش ز لبش بیش شدم کز لب ساغر / می چاشنی تلخی دشنام ندارد

عریانی ما را شرف کعبه ببوسید / درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

[illegible]

مطلع نظیری که حق عشق ادا کرده
کس نیست که در گردن از او دام ندارد

نه دل آزاده پای بست شود / بپرد از دل ز دست شود
همتی کان باعتدال افتد / کی بعلت بلند و پست شود
عشق را پایهٔ معین نیست / هوس از عشق بت پرست شود
هوائی که در دماغ افتد / ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بکشاید / عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پارسا ببرد / خط که بر روی خوش نشست شود
هرکه بیند طلوع حسن ترا / سرخوشش از نشاء الست شود
چون نقاب از جمال بردارد / هرچه نابوده گشته هست شود

تجرد راستین نظیری راست
کی کرم پیشه تنگدست شود

آنکه دل با سند چون حرز حمایل کرده اند / بسکه از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از گدا امیر و دامان با اصیل افروختند / چرخ را پروانهٔ فانوس محفل کرده اند
آتش گل از هر شاخ خود روئی همی آید ببار / تخم یکجا کشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس مانده ماند / فکر دیگر کن که حل عقدهٔ مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر وگره / خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویان که این هیچ مهرست / هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمرست / در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

| | |
|---|---|
| روی از میدان سربازان بگردان کاهل ذوق | پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند |
| تا بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم | عشق دریائیست کش دیدار ساحل کرده اند |
| گر دو گردم چو ببینم در هوای کیستم | ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند |

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونق است
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

| | |
|---|---|
| بغمزه روز الستم همین معامله بود | ابد رسید و نیاسودم این چه مشغله بود |
| نصیب من ز ازل درد دید و اگر دید | که بردباری هر کس بقدر حوصله بود |
| قصور طره نگارم تمام حسن شکست | که از میانه همین با منش مجادله بود |
| بموی من سبب اجتماع دلها گشت | جنون که باعث آشفتگی سلسله بود |
| بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش | نکو کشیده که آینه در مقابله بود |
| دلم ز بستر دهانش بقیل و قال افتاد | لطیفه ز لبش صد هزار مسئله بود |
| لبش بدادن کامم نبود خسته اما | بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود |
| فریب قول بد اندیش کرد فاسد گشت | ربود یوسفی از ناکه چشم قافله بود |

بنکته گفت خجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

| | |
|---|---|
| کسی بمسلک حدوث از قدم نمی افتد | که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد |
| سر وشناسی دل رو که رفتگان رفتند | گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد |
| من این مرقع الوان بیفکنم روزی | که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد |
| زبان دعوت و تسخیر به که بربندم | که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد |

مسافری که بنا بود و بود خود بیند
بفکر منفعت و بیش و کم نمی افتد

دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام
بسر چو شمع به پیش قدم نمی افتد

چنان زشوق تو گردیده اند سرگردان
که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد

چنان پرستش تو دهی تو جذب لها کرد
که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد

بذکر من خط نسیان کشیده اند
بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد

زسهو خاطر یاران چنان سقیم شدم
که سایهٔ قلمم بر رقم نمی افتد

نویسی از نظیری دعا و گر دشنام
زشوق نامه بفکر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد
مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد

شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را
بسر گم گرده چون انس با بیت الحزن گیرد

ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری
زدل جو هر چه میجویی که فیض از خویشتن گیرد

ز دعوی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید
فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد

نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با مغزش
سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد

زخود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی
عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد

درین دیر کهن چون امن گردد خاطر انسان
که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد

ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم
گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد

چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد
کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد

بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبان را
بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

زبس بوی کمال شرک می آید ز توحیدم
درار شاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیرتر گردد نظیری را
که مردم بینیش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند — که دل برند بقصد راه و بر یک آهنگ اند
زصحن سینه کشایند چشمهٔ نور — بزخمهٔ صیقل آئینهای پرزنگ اند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند — به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند
بدل زنغمهٔ شیرین حرارت انگیزند — بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند
چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند — بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
خشکدلان چو بفتراک شان درآویزند — بطی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ — برون روند که در سینه و بغل تنگ اند
زستر عالم لاهوت میدهند نشان — زپردهٔ دگر اند این گروه نیرنگ اند
هزار رنگ برآرند این فسونسازان — که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند
سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند — که طبع کاو که نقشهای ارژنگ اند
بگوش گر شده تحریرشان زند آتش — که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند
بشاطر رخ مستند با می و قدح اند — مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند
اگرچه قاطع زهدند مایهٔ هوشند — وگرچه رافع شرعند جان فرهنگ اند
دلیل اهل فنایند در عروج و نزول — باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد — نشان پایش بهر گام قبله گاهی کرد

کبود روی از آن شد بنفشه در گلشن
که با کلاله جعد تو کج کلاهی کرد

چنین زلف نسیمی نزد بموج عذار
سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد

ز روی و زلف تو ام سایه در ضمیر انداخت
فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

بستان کوکبم اخترشناس بد می یافت
بشاطه خال ترا کند و روسیاهی کرد

کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد
مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد

دلم ملاطفه از لب تو داشت امید
هزار قاصد موزون شکسته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم
که سعی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل بپاکی حسن تو صبح صادق داد
که آفتاب و مهش ثبت بر گواهی کرد

دل از تو آب خورد کاروان مصری را
که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

تبارک الله از آیینه شمایل تو
که دل مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد
دور و از دون نتواند قدحم خالی کرد

قبض در کار ندیدم چو شدم مست الست
حل هر عقده که بستند بچشم حالی کرد

پای جبریل بکرسی حیا لم نرسد
عشق لیس پایه معراج مرا عالی کرد

شور این بادیه از بادیه گردیست مدام
رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

مرکب هر جوان طمع دست نیاز مرسید
مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

عجز در مجلس اصحاب بکار است که شمع
جای از خنده در روغن و حزن بالی کرد

دلم از خنده نوشین حریفان بگرفت
گوشه کو که دل از گریه توان خالی کرد

قصهٔ عشق بوصف تو طوطی بلیست طویل | درکِ تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد
یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد | که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بود دندی که کام از لب شیرین گیرم | دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

کرد بازیچهٔ معشوق لطیفی خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا از بس بهجوم گریه در دامن آویزد | سر دست نگار نیم نگار از گردن آویزد
جهان در دوست آویزم بدلگرمی و سستی | که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد
شناسد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب را روشن | اگر عشق زلیخایش در پیراهن آویزد
نسیم کوی تو بیرون تو با بلبلی ماند | که صیادش نگاهی در قفس در گلشن آویزد
گرفتم در پر پروانه سوزم در رهی گیرد | حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد
دلی دارم بدست طعن یا صبح چون کهن د | که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد
چراغ باچه زیب و فر دهد محفل سرایی را | که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد
به بینی گر بلائی از سر و بیرون مشوا | بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

نی درد لطیفی این همه گفت و شنود دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد | فریبت خال هندو بر نتابد
چو گل از تاب تشنی بر نمیفروزی | مزاجت گرمی خور بر نتابد
تعالی الله از آن لطف بناگوش | که بر تابیدن رو بر نتابد
چنان در دوستی توسن عنانی | که رخش طاقتت مو بر نتابد

صبا ترسان و زد سوبیت که ترسد … دماغت عطر گیسو بر نتابد
مزاج وحشی دارے که از دو … نگاه چشم آهو بر نتابد
ز تبس وحشی غزالانت رمانند … دل شوریده ام هو بر نتابد
کلاه ناز نیک از سر نهادی … جبینت چین ابرو بر نتابد
خدنگ چشم زود از زه فگندے … کمانت زور بازو بر نتابد
چو عزم بدعتی خوبیت نماید … عنان زانسو باین سو بر نتابد
بقهر و ناز تو گردن نهادیم … که سر از صولجان کو بر نتابد

چو آید در بیان کلک قطبی
لآلی تار صد تو بر نتابد

رشحه از حسن جانان ریختند … بر جهان از عشق طوفان ریختند
زان همه طوفان که بر انگیخت عشق … جرعه در جام انسان ریختند
از قضا آن جرعه چون آمد بجوش … هر طرف در قالبی جان ریختند
رشح نورے شد هویدا هر کجا … پرتوی بر شرط پیمان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک … دُرد کفر و صاف ایمان ریختند
هر طرف رنگی بگل بسرشته شد … قالب گبر و مسلمان ریختند
شعوتی انگیختند از مغز نے … پیکرے از آبحیوان ریختند
وانکه از الماس بهر جان ما … تیغ ابرو رمح مژگان ریختند
تیز کردند و ازان آلوده زهر … سوے نشتر بر زخم پنهان ریختند
آب کردند از دل ما پاره … دانه یاقوت رمان ریختند

لاله حمرا و لعل آبدار / کوه را در جیب و دامان ریخته‌اند

عکس از داغ درون برداشتند / بر چمن گلهای الوان ریخته‌اند

اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ / از دم باد گلستان ریخته‌اند

عنبری از قول شور انگیز ما / عندلیبان را بالحان ریخته‌اند

غنچه را دل زان نوای جانخراش / پاره پاره در گریبان ریخته‌اند

رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع / چینیان بر قصر و ایوان ریخته‌اند

داغ هر سودا کزان اندوخت عشق / مصریان بر بیت احزان ریخته‌اند

نکهتی برخاست زین سودا بمصر / بر قمیص پیر کنعان ریخته‌اند

اصل این فرع از یمن شد عطر بیز / بر نبی از فیض رحمان ریخته‌اند

ما بهی مانند با سعی زین عبیر / بر لطیفی در خراسان ریخته‌اند

پیران که وقع فیض بتاشیر برده‌اند / آب رخ جوان بدرهم سبیر برده‌اند

چون من سر آنکسان که نفس کرده‌اند / نور سحر ستاره شبگیر برده‌اند

سرگشته‌اند اگرچه بتحصیل تجربه / نی تا فراز طارم تدبیر برده‌اند

از پیر سالخوردگان نبود خوش فضول از آنکه / صحبت لطیف خانه تقدیر برده‌اند

پیران ز روز تیره سیه کار میشوند / با آنکه موسفید بشیر از شیر برده‌اند

بیباکی و غرور جوانی نماند هیچ / پیران همه خجالت و تقصیر برده‌اند

شادی بشب گرمی و افیون بود خیال / این قوم ره بعیش بتدبیر برده‌اند

گر هیچ شود بما دل نازکتران سترد / بار گران قیامت چون تیر برده‌اند

| | |
|---|---|
| با موی همچو سبحه کافور نگروند<br>یوسف فریب گرگ مشل کجا خورد | آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند<br>ره به بصید کردن نخچیر برده اند |

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

| | |
|---|---|
| چه خوست کین دل کافر نهاد من دارد | نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد |
| آب و آتشم از سرکشی نمی سازد | هزار عربده با خاک و باد من دارد |
| ز تیر ناله فلک را کمین برانگیزد | کمان فتنه بزه از عناد من دارد |
| بدیم غصه که روی زمن بگرداند | عدوی رحم که راهی بداد من دارد |
| بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم | اگرچه قوت دیده از سواد من دارد |
| مبارزی که هدف سد آهنین سازد | کجا هدف ز کمین گشاد من دارد |
| چه اعتماد کنم بر دو روی غماز | که حادثات جهان را بیاد من دارد |
| بصد علاقه دل بایدم مقید بود | باین کمان که سر انقیاد من دارد |
| من آن عزیز زمانم که بخت برساتم | متاع مصر دگر در مزاد من دارد |
| رساست دست تجرد که نزل من گیرد | قوی است پشت توکل که زاد من دارد |
| بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند | هزار فخر بمن اوستاد من دارد |

زبکر چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

| | |
|---|---|
| درین سپید رقم قسمت و حواله نماند<br>هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت | اثر ز مهر و نشان این کهن قباله نماند<br>مسائل و حکم و دفتر و رساله نماند |

زباب برحم و مروت نشان چه میخواهی
زبس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت
هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند
محبوبی رحم ازین گرگ ماه کنعان در
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت
ز جنس خویش همه صید میکند ایام
زمین گداخته آتشین عذار انست

ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند
خواص مهرگیاهی هزار ساله نماند
بغیر دردی می در ته پیاله نماند
که مشتری کله و مشتری کلاله نماند
همه تمام فلک شد نزار و هاله نماند
ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند
کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نواله حصه تن پروران نظیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد
در بشر کبریای عشق نمود
رو شد از صدر بارگاه شهود
عشق بر تخت انز بر نگریست
هر چه اهلیت نمودن داشت
نیست جز عشق و عاشق و معشوق
عقل بر کار عشق سوخت سپند
عشق صنعت نمود بی آلت
جامه مجنون در دکه خلعت عشق
عشق را عشق دی و فردا نیست

عشق معمار هست و بود آمد
ملک از عجز در سجود آمد
انکه بر کار ما حسود آمد
عقل و لوح و قلم فرود آمد
همه از عشق در نمود آمد +
هر چه در معرض شهود آمد
شکل این گنبد کبود آمد
بود هر چیز از نبود آمد
عاری از جنس تار و پود آمد
دیر هم زود تر ز زود آمد

شد جوانی و عشق و حرص و هوا | شعله بنشست و خس بدود آمد

زو سخن بر لب نظیری خوش
عشق درگفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد | حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد | صدا داهست که کس پی بجوابم نبرد
گشته‌ام پی سپر حادثه چون گنج یتیم | جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خوار از عجز و تنزل شده‌ام میخواهم | که بصلحش نبرد تا بعتابم نبرد
نکهت عطر گل و مل ره امشش نگرفت | بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سرخوش از گردش چشم و لب میگون نیم | زود مستم بسوی بزم شرابم نبرد
قطعهٔ سبز خطش دیده‌ام از چشمهٔ نوش | هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
نکنم یاد لب باده فروشش بنماز | که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
نبرد مرغ که واله نکند امیدم | نوزد باد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم | صد فسون ساز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز یاد نظیری در دست
نگذرد آب ز راز کام که آبم نبرد

دیده‌ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد | صف آهوش بدنباله کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس بشتاب نگرد | کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد
نیشکه ذوق کلامش بر گوشم نخلد | که ز رگ تا بر گم شهد چشیدن نرسد
طرهٔ بر باد فشان عشوه بگلزار فروش | در چمن سرو چمانش بچمیدن نرسد

جانان

۱۱۹

... ای یار طرهٔ خود را بگشاد عشوه در کار گلزار بنما که سرو چمان چمیدن را فراموش کند و تمام گلزار از طرهٔ تو ...

این بیت دو معنی دارد اول آنکه من نیم نگاه یار را دیده‌ام که در دیدن نیاید ای نمی گنجد ای چنان تیز رو است که صف آهو بر روی او نتواند رسید ...

رامم خاطر نشود اما بشارت ببرد | دست صیاد بصیدش برسیدن نرسد

بارخ هیچش نگارش چه کمین و چه کمند | وگر نخچیر ز شوقش برمیدن نرسد

ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را | کار از حسرت با دست بریدن نرسد

گرد لخت جگر شور گزک مستان را | که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق باو راه نشناسد ورنه | کس بسرچشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

حدیث اقبال عروجم بمقامی انداخت | که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه باین جاه برآید یوسف | مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوشش از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل ز خود رائی بفریادم نگهدارد | بنالم کاندران دل نالهٔ مظلوم ره دارد

دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است | گدائی عشقبازی با جمال پادشه دارد

چه گویید کفر هیچ دین باستغفار حاجت نیست | کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد

هر آنکه هست کبری در دماغ از کبریای او | حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد

تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست | بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد

فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندر شد | چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد

حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر | چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را | که حرف هجر خونین نامهٔ ما ته بته دارد

بخاک پای گلبن هیچ بلبل شکوه از غربت | اگر بر شاخ طوبی بلبلی آرام گه دارد

خباثت ها | شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را

| | | |
|---|---|---|
| ۱۵ | ز اشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد | |

| | |
|---|---|
| ناوک غم جان شکاف سینه گر جوشن شود | ۳ عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود |
| سینهٔ پر حسرتی دارم که از اندوه او | تا بنزدیک لب آرم خنده را شیون شود |
| پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد | سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود |
| یک توجه از تو در کار است و صد عالم مراد | غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود |
| شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را | هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود |
| من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک | گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود |
| بسکه بیتو جامهٔ جان بر من تنگ شد | گر گریبان را بدوزم چاک او دامن شود |

وصل اگر خواهی لطیفه شوق را سر با سپاز ۱۳
نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

| | |
|---|---|
| دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد | بسی آسوده هستم این چنین تنگم کارگر باشد |
| اگر در دیده و دید نهان باشد به پای دل | محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد |
| ز هجران روز ما را در غبار عالمی دارد | نباشد در شب ما روشنی گر صد سحر باشد |
| نگویم جرم او انگشت شرم غمزه را نازم | که صد ره مرده ام و دیده و ز حالم بیخبر باشد |
| شکن دورم کو بس بوسه را بال افشاندن | اسیری را که گردی زین حرم در بال و پر باشد |
| دلم تا جوی آسایش نگیرد در رو خورسند | بخاطر شیوهٔ آید که آن جانسوزتر باشد |
| نظیری شاد هم باشی که خدمتگار درگه | کدامین قدر و قیمت پیش او خاک بسر باشد |
| هر گز به سیر گل دل محزون نمیرود | یارا ز خیال غمزه به سیر و بن نمیرود |
| عشق از جهان بریدن از خود گذشتن است | جانان — کار وفا ز پیش با فسون نمیرود |

مردان بجا لعنم و توکل رسیده اند
یک دل رسیده نیست که در خون نمیرود

از زخم عشق در رهت هر سنگ کشته است
از خون ماکجاست که جیحون نمیرود

لذت بخواب برده و شادی بغافلی
در هر دلی که او بشبیخون نمیرود

در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است
کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود

هر نالهٔ که هست ز زخم دل جراحتی است
شب نیست کین خروش بهامون نمیرود

از اشک گرم شد از در مقصود حاجتم
آهم ز انفعال بگردون نمیرود

آنرا که گوش دل بشنود ناله بس است
عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود

راه وفا ز تفرقه عشق بسته شد
دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می سماک آلود که بی غم باشد
انگلم مشک در آن جعد که مرهم باشد

هست راحت الم کلبهٔ احزان بر من
غم از آن خانه کشم واهم که ماتم باشد

هر شیم عشق با فسون تو بندد هوا
کاکلی پیش نبندد چه محکم باشد

سر سودای دلم را سر و سامان طلب
کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

پیش تو ذره دریغ است که عاشق باید
کم بقاتر بر خورشید ز شبنم باشد

هرکسی از تو نشانی بگمان میگوید
کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس ثمر آتش نچید
تخم این جور گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص و محبت نبود شیوهٔ ما
جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد

نکند بنده جهور گناهی آنها
۱۴ ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

| | |
|---|---|
| گر ملائک ز سر سدره بحاجت آیند | زلف از کف ندهد گر همه حاتم باشد |

16

از تنک حوصلگی های نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گرد هوسش کم باشد

17

| | |
|---|---|
| کسی کو تشنه وصل ست با کوثر نپردازد | بآب خضر اگر عاشق رسد لب تر نپردازد |
| کله بخشی و سربازی شراب عشق می آرد | سری کین نشاء گردش شراب ناب افسر نپردازد |
| شنیدستی هزار طعنم که هست از آب خالی دل | که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نپردازد |
| عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را | چو طالع از کسی برگشت با اختر نپردازد |
| کز آتش شعله روشن میکند امشب چراغم را | که سوی راهی بینم که بال و پر نپردازد |
| اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم | کسی سوی کسی بیند که چشمی تر نپردازد |
| ز روز وصل در رشکم ز شام هجر در افغان | دلی دیوانه دارم که با دلبر نپردازد |
| ره غیرت خطرناکست پنهانیش تماشا کن | دران وادی که عشق اوست با تن سر نپردازد |
| سرای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را | اگر خود میشود نتگر ز خود بهتر نپردازد |
| نهان بشکست بر خود چیده چندین بت دل | کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نپردازد |

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین نمیگرداند و بستر نپردازد

| | |
|---|---|
| بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود | وداع از دل و هجرانم از نظر نرود |
| دران بساط که من خواهم عشرت آرایم | مگس ز تلخی من جانب شکر نرود |
| ز شهر خویشتنم را شهره تو دور انداخت | باختیار کسی جانب سفر نرود |
| چه میشود چو کسان ره غریب زنند | ره دیار به بستند تا خبر نرود |

[illegible]

لطیفه شوق تو نازیم و آن ندید آتش — که گر سخن رود از خاطرت اثر نزود

دلی نزار و تن بیدو بار خواهد عشق — که از نسیم بجوش آید و بسر نزود

جنون خون حرم سینه زد که باد در ته پوست — دلی که بر سر پیکان و نیشتر نزود

دلم بیاد تو دریا نمود چشم و سبو — می خیال تو در ظرف مختصر نزود

بیا آستانه رهی سه نما نظیری را — که قدر مجلس خاصان با بیقدر نزود

آید سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند — تا باز هم از نصیب چه خون در سبو کنند

با قابل نشاط و شکر خند نیستیم — تا شیشه خوشگوار کرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی یار آشنیده اند — می بهر آزمایش با در سبو کنند

آلودگی بگریه زدامان نمی رود — دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی — در کار بیدماغی ما آبرو کنند

کور چشم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزه معشوق واگذار — بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

حق عطای عشق بنازم ز هیچ ادا — کز خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری نجوان نشست — چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

هم رسش از آن شعله افروخته باشد — نقل دل از آتش جگر سوخته باشد

از زخم لب بستم آنکس شود آگاه — کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در غمرسه گذار کند ناله ز تنگی — مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

[illegible]

[illegible]

نیکوئی ما دره بازار خریدند ... عیبش همه تا عیبست که بفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ما شد ... غارت نخورد هر که نیندوخته باشد
گرمی مفروشید که در مجلس ما نیست ... شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکلست همه شرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند ... شوریدگان صومعه‌ای در سبو کنند
باشند جمله مهر سلیمان و جام جم ... گر خاک راه میکده را شست و شو کنند
در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه ... ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود گذشته دامن پرهیز تر کند ... در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند
ظرفی چه سان که صبا و البسروی ... منصور را کمند بلا در گلو کنند
خونابه زخم خاش کند ورنه عاشقان ... تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاهلان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود ... ناله هرچند اگر درد دلش آزاری بود
شور هش و عربده در شب آن زلف نداشت ... بخت من بود اگر فتنه بیداری بود
خویشتن را بدم سحر بدو می‌بستم ... هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود
نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم ... گل بخیار مگو گلشن بخیاری بود
منصوریان دلم را از پس آمد شد او ... یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خسته من بود نگاهش هر چند ... هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

بعد الکوی ... از فراق پیشه از تو گمان تحمل بر خود ... که برداشت ... نخواهم برد ... خدا ... رحمی مکن

| | |
|---|---|
| حسن حیرت بهم افشای غرض میکرد آنجا که | از غم پرسش زنی زحمت گفتاری بود |

در وصالش نظیری نفسی بایستی بود
دیدمش پیش سر آن کو سحرخواری بود

| | |
|---|---|
| میروم جاییکه غم آنجا ز دلها میرود | ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود |
| وقت جان دادن بدنبال اجل چندینم چرا | گوییا صد یوسف از پیش زلیخا میرود |
| تحفه رضوان اگر بر کف ندارم در بهشت | تا بگیر از طفلیم ایمان به یغما میرود |
| شاید از دردی که جان دادن شد ... | هر که را یک دم بهشت آنجا ببود امیرود |
| من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش | هر کجا بینند گویندش که فردا میرود |
| پیش من انده کی ... آورد ... | گر ز پیشش تا میروم دل در قفا پا میرود |
| میروم لیکن ز کوی او که بیداری کشم | صد کسم پیش و پس از بهر تماشا میرود |
| گر ز لوح چهره لیلی همی آرد سبق | خاطر شوریده مجنون بصحرا میرود |

شهر در صحرا از نظیری سوخت از آه وداع
میرود لیکن پنداری ز دنیا میرود

| | |
|---|---|
| علمش ببوسه که نام امان نخواهم برد | دعا بدر سر آسمان نخواهم برد |
| مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا | ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد |
| ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم | که زین معامله غیر از زبان نخواهم برد |
| ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است | که از بلای شب هجر جان نخواهم برد |
| بس است چند کنی ای فراق بی رحمی | دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد |
| اگر ز دامن یوسف کنند بالینم | سری که وقت تو شد ز آستان نخواهم برد |

| | |
|---|---|
| با این ملال که من میروم بسوی چمن | چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد |

نظیری اینچه بلندی و تیز پروازیست
زشوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

| | |
|---|---|
| حسن چندی سر بدل شوخی و خودرائی دهد | شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد |
| دیده عاشق نشاید ذوق از دیدار دوست | گریه اول ترک دیدنهای هرجائی دهد |
| لذت شوق آشناست از من پیکان تلخ و شور | ذوق کوثر در مذاق مرد صهبائی دهد |
| گرد دارم نهان ادنم معلوم شوق روی دوست | زان کمی میرم که تشهیر رسوائی دهد |
| دریا با نهانی نجم آگهی از آشیان شوق | بند یکتا چون پیاله سر شیدائی دهد |
| گریه تلخ و طبع میزبان رنجش | دولت مطرب بادکش بگذار گیرائی دهد |

شکوه کم کن نظیری گر کسی یاری دهد
نقصان تماشا

| | |
|---|---|
| گل آمد و لعل از دل سنگ برآورد | از شکر تماشای چمن رنگ برآورد |
| بیخود است از فغان چمن شور برآید | یا ناله بصد آهنگ برآورد |
| عشق آمد و در شهر خود آیین خرد دید | تا شهر بتاراج رود جنگ برآورد |
| مطرب ز سرم خرقه سالوس بدر کرد | گر زهره شنید نغمه و چنگ برآورد |
| شب نیست که از شادی بسیار نگریم | غم خوردن کم حوصله را تنگ برآورد |
| یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم | در جیب و بغل آینه ام زنگ برآورد |
| در راه وفا سنگ تو نه طوطیست | شوخی تو فرسنگ بفرسنگ برآورد |

این خون شده دل بسکه خرابیست نظیری

پس در قید سخت مقید ساخت تا نگریزد ۱۲

در پیش تو نتوانمش از تنگ برآورد

نالهٔ را نیست اثر گر ز تو شکایت دارد — ورنه با گرمی دعائیم و سرایت دارد

مژده رازنده نماید دم ما بو العجبان — آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد

ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود ست — عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد

عمل صالح و طالع بجوی نستانند — هر کجا کار تعلق بعنایت دارد

سرکش چه داند همه مایه سبا به درود — جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد

دفتر نالهٔ ما را نگشایند ز هم — مهر در دست برو تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق — بتو کافر بنمائیم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد — دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود

همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید — هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود

بندی در همه جا نام برآرم که مباد — خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر — خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد — از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوش دلی کرد نظیری پرسش امشب خالی — صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

محبت با دل عهد دیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

بسی از مار سنگیها نه بیشتر گشتم گرفتارش — چو صیدی جست صیادش ز اول سخت‌تر گیرد

[illegible]

| | |
|---|---|
| محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان | شگوفه اول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد |
| اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد | وگر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد |
| مشو از حال من غافل که زخمی کاریی دارم | مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد |
| مرا این می که بردار ز هوش دل مجروح خواهد کرد | حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد |

نظیری کوی عشق است این نه شاهد بازی و رندی
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

| | |
|---|---|
| بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد | نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد |
| بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت | کسی دکان نگشاید گر این متاع ندارد |
| بران فراز که من میکنم عروج مقامیست | که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد |
| چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است | که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد |
| برطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم | که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد |
| ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم | برابر پیه دانه شعاع ندارد |

بهشت بی عده لطفش دولت خوشست نظیری
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

| | |
|---|---|
| کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد | مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد |
| نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریزست | بجام ما تبسم نوبت ماتم نمیگیرد |
| بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن | که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد |
| مریضان دیار عشق هوش بیمار دارند | کسی دارو نمی خواهد کسی مرهم نمیگیرد |
| حساب امشب و فردا بزلف و رخ همی دارم | شمار ظلم و بیدادی کسی بی هم نمیگیرد |

[illegible]

از سر رسد اعتبار میخیزد یعنی اختیار رندی و سماع میخیزد ۱۲

[illegible]

| | |
|---|---|
| سحری از خاک کو گم گشته تا بر کند نشان | دل یارا بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد |

با آه و ناله هیچ ید نظیری بر درت راهی
سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد

| | |
|---|---|
| رسید او تو حرف مهر را نام و نشان گم شد | کتاب حسن را جز و محبت از میان گم شد |
| ز مهر بوالهوس گر دولت عاشق نمیگردد | طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد |
| سحر بینی مغنی میسرود از تو بیاد آمد | چنان شوری بر آوردم که وقت دوستان گم شد |
| بنالش خواستم جا در دولت افتادم از حشمت | گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد |
| پس از عمری شدم عرضی کنم خندان ... | که مضمون سخن صد بار از دل با زبان گم شد |
| متاع دیر اگر داریم بربار و مکن زاهد | بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد |
| هوس تا یافت ره از من مزاج کار بر گشته | طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد |
| هوس را در فراق هر حسن خواب گران گرفته | طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد |
| اگر پرسد کسی حال نظیری را بگو پیشش | که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد |
| ز نکهت سحری شوق یار میخیزد | چو از رسایهٔ ابر بهار میخیزد |
| بروی یار نگر شعبده میبندی ... | ز زلف یار شکن قطره بار میخیزد |
| سحاب دل شده در کوهسار میگردد | غزال شیفته در مرغزار میخیزد |
| ز تنگیری عشاق ناتوان احوال | ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد |
| نهی که رفت ز یار عذار ... | سحری که رفت ز دوش از کنار میخیزد |
| نه از وصال ملولان ملال میگیرد | نه از فراق حریفان خمار میخیزد |
| سماع رندی و گلگشت لذتی دارد | که بادشه ز سر اعتبار میخیزد |

[illegible]

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن | که صید انگشش از هر کنار میخیزد
همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان | که از کمین گه شیران شکار میخیزد
درین هوا در خلوت حکیم نکشاید | که هوش میبرد و اختیار میخیزد

جهان خوش است نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشن از سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد | که تا رسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند | که بی بخون دل و دیده اش علامت کرد
بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند | که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
هزار نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر | که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق | نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان | بکوی زهد و ریا تو به ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص و سوداییست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود | صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرایی که من کردم مپرس | لاله‌ها را در ته هر سنگ پرچین خنگ بود
بی تو بر چشمم نمک می بیخت باد صبحدم | گر چه مروارید می سائید هر جا سنگ بود
سایهٔ مجنون میشد از راهی که من کردم گذر | گر ز خیالت خیل صد لیلی بصد فرسنگ بود
نامهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم | آنچه بر می چید زنگ سینه‌ام از رنگ بود
گر ترا دیدم از نشاط دیدنت از من مرنج | با نشاطم خصمی با جان سختم جنگ بود

۱۳۱

بر دوستی یافته اسمی حی دایمی گوارا کرده ام که قسمت من همین است در عمر خود ۱۵ ای در باغ روزگار آن مرغ ضعیف و خود ستایم که طلوع سخن سرای خود را خود داستان کنم [illegible]

[illegible]

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد | گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد
تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان | گدا این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد
حرارت از برای گرمیم بسیار می باید | دل چون موم از سختی جدل با سنگ و روی دارد
گدا هم مجلس و سامان که میخوردن بیاد آرم | چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد
ببند مستی سنز گرشتهم دارد مرا ساقی | هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد
سنز دگر باغبان درهای باغ از ناز نگشاید | که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

گدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیر مضطرب از بیم جان خود | نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود
دل از امید وصل و بیم هجران کرده‌ام فارغ | نشسته گوشهٔ وارسته از سود و زیان خود
ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکر گویم | گزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود
بباغ روزگار آن خود دستان مرغ کهن سالم | که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود
بنزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم | بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود
در صد شکوه بر لب میگشاید یاد نومیدی | کسی کوتا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن بنیاد دل گسلد روزی
هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بردر کشد | پردهٔ ناموس شب اندر روزگارم برکشد

[illegible]

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست
جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد

هیچ جا نگذاشت کز وی فتنه باقی نماند
کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او
خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد

غم که هر شب مجلسم افسرده از وی گشت رفت
امشب از جرأت چراغم دشنه بر صرصر کشد

چاره گر بیقراری تشنهٔ وصل ترا
بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کهیست
بوی خون آید چو عود و شعله در مجمر کشد

۴

تبسمش بلب از شرم خشم و کین گردد
کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد

کند بدیده شکر ریز اشک تلخم را
بخنده که از و زهر انگبین گردد

از و بقیمت آسایش ابد بخرم
جراحتی که دلم یک نفس عجین گردد

چو باد از سر عالم بجهد برخیزم
اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم
چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

گهی که جانب تقوی درند گویندم
که دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست گر نالهٔ حزین گردد

۵

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد
شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد

دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم
سرشک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد

نفس شاید بهم دیگر طاقت ناوک آهم
خراش سینه ام را سوزنش پیکان فرو گیرد

ز خورسندان که بیتو بر بستر نهم پهلو
سرم را اضطراب از زانوی حیران فرو گیرد

| | |
|---|---|
| در آن ساعت که آهم گرد را از چهره افشاند | درمان جراحتهای اهل درد راجز آن فرو گیرد |
| بحسرت می‌سپارم جان به بند از گریه چشم را | که گر آتش کی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد |

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد رهش نسیان فرو گیرد

| | |
|---|---|
| نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود | نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود |
| به شهر حرم برگشت و حاجی از حرم آمد | من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود |
| تو خواهی کافری دان خاطرم خواهی مسلمانی | مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود |
| خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهلست | ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود |
| ز کامل عیارم در وفا و دوستی خالص | گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود |
| لب امید داری بسته‌ام از حرف نایابی | محبت می‌کند نوعی که باید کرد کار خود |

نظیری از تو در خون است هر دم از صیدی
تو هم فتراک را آراسته ده از شکار خود

| | |
|---|---|
| در سر کوی عیش تا بستم دیگر وا نشد | صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد |
| در گلستانی که غنچم آویخت کمتر شد درست | خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد |
| تا غمم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود | دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا نشد |
| همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند | نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد |
| سعی کردم تا مگر از عشق بر دارم دلی | قطرهٔ خون نابه از روی اخگر وا نشد |
| اضطراب از مهر جان بر دل بسی برد آنکه | بیحجاب شعلهٔ آتش از بال و از پر وا نشد |

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته بست

هیچ کار بسته او زان فسونگر وا نشد

| | |
|---|---|
| دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد | مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد |
| هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع | بسکه پیوند تو از رگهای جانم میکشد |
| داشتم در سینه پیکان خدنگ کارگر | دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد |
| میکند آسودگی سیری بگرد خاطرم | گریه هم پائی ز چشم خونفشانم میکشد |
| قصه وارستگی امروز پیش دل گذشت | از فقره حرف نا امیدی از زبانم میکشد |
| بر سر بازار جانبازی کمان آویختم | دست غیرت بشکنم هر کس کمانم میکشد |

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نا مهربانم میکشد

| | |
|---|---|
| بر قفا چشمت نمی افتد چو ابرو وا شود | آن زمان در گاه بسته ناسی که صد در جا شود |
| آنکه او در کلبه احزان بسی گم کرده یافت | تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود |
| دوست دارد از غریبان ناله بیچارگی | عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود |
| هر که میخواهد که منشور خرابش دهند | باید اول خانمان برهم زند رسوا شود |
| از همه خوبی زیارت گشتی همانا لایق است | پرده ما بسته ماند پرده او وا شود |
| شد بهار عمر نا پخته ست انگورم هنوز | نیست معلوم که آخر سر که یا صهبا شود |
| غمزه آن کو برآرم پایم ار آید بکار | حلقه آن در بگیرم دستم ار گیرا شود |

کم نظیری راست بر جا نظر افگنده ام
وای گر روز جزا چشم و دلم گویا شود

| | |
|---|---|
| هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد | هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد |

یک شکر کام امیدم همه شیرین کرده است    نزد خود هر مگسی فر همایی دارد

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد    در هر خانه زنی خانه خدایی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد    از پیش گر بروی راه بجایی دارد

نیست در حلقهٔ مستان من آلوده‌تری    اهل هر سلسله انگشت نمایی دارد

تا ز خورشید وصالش بفراق افتادم    هر که بر من گذرد طعن خطایی دارد

[illegible] بار اقامت مگشا    کان سرچشمه عجب برگ گیایی دارد

تا نماید بغلط چهره فلک میبارد    گرچه خصلت ننهد ذوق دغایی دارد

صدر از شهرت خونریز کسی باید کرد    که اگر کشته شود نوحه سرایی دارد

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود    شمع در سوزش پروانه سزایی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری با تست
بود هر ذره بخورشید بقایی دارد

گر کشته بر سر خم میرم عجب نباشد    رحمی نمی‌نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خواندند کز انتظار سوزند    چون در نمی‌گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند سرمست شوق کردند    گویند لب گشودن شرط ادب نباشد

من یک سبب ندارم در گیرودار صحبت    یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون خلقتی ببینند آمرزشی نمایند    پایی اگر بلغزند جای طرب نباشد

هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق    غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقده‌های دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که واگذارند جز از غضب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد / دانی دلی که بود سخت تر از خاره آب شد
گلگونه هوا و هوس رنگ واگذاشت / خال و خط عروس طبیعت خراب شد
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود / سیر رفت تا بر آتش ایشان کباب شد
در محجر شوق کشتی دل ریسمان برید / در کوی یار خیمه تن بی طناب شد
آشوب زر سنبل و گل بهر کشوری / تا در خطا کنام گیا مشک ناب شد
دانم کسی بقا فکنده بود سهو پاسبان / بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد / تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت / رخساره حقیقت بی نقاب شد

تاریخ واقعات شبهای نوشته باز
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد / ره بسته چه بنهادیم دل از دیده جدا کرد
بگشود قضا شست که آهنگ شدیم / پیوسته ترحم خورد و خندگی کرد رها کرد
بازوی هنر داریم و اقبال نداریم / میکوشیم و کاری نتوانیم ادا کرد
فریاد برآریم ازان یار شب / کو از دل این شعبده چرخ رها کرد
خود طلعت خود دیده و گر پرده برانداخت / خود رفته خود گشته گر فتنه بپا کرد
با آنکه لبش داد منادی بهشت / نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد
با وی که فکنی بر سر ره / در عشق که دیدم نگه ایست و رها کرد
دشمن بارم انگیزد و دوست / با اینهمه صد شکر که دیدیم که جفا کرد
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند / کس حق محبت نتوانست ادا کرد

| | |
|---|---|
| پر بند بجای پرو بالش سر و منقار | مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد |

خو کرده به تسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد

قطعه

| | |
|---|---|
| نه بجهدم بکف بخت عنان می آید | نه بزور مژه دولت بکمان می آید |
| نه مرا بازوی قائم نه مرا دیده راست | همه بی قصد خدنگم به نشان می آید |
| تو که آسوده دلی از نفسم سوز مخواه | منکه شوریده ام آتش بزبان می آید |
| سخن مردم دیوانه حقیقت دارد | در عبارت باشارات نهان می آید |
| عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد | روش و عادت دیگر بمیان می آید |
| مسکنم شور چو از خانه علایق بردود | سیه هم خیر چو از راه زبان می آید |
| همه بر خویش زبیم دم آخر لرزند | جای خوفست که کشتی بکران می آید |
| هر در درگاه و سراپرده عزت نبود | هرکه دامن بسر پای کشان می آید |
| وصل جانان همه بر بوی نسیمی کردند | گر از بوی تلف کاری جان می آید |
| طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را | گریه چون تنک شد دل بفغان می آید |
| اینکه با طبع شما است نظیری چه عجب | میرود پیر بمیخانه جوان می آید |
| بیگانه در شود بدر آشنا رود | آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود |
| از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام | بر راه من جدا روم و دل جدا رود |
| احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست | جز راه عشق هرکه رود در خطا رود |
| صهبای راز بیش ز اندازه چشیده اند | گردم زند حریف سرش بر هوا رود |
| عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند | بسیار سر که بر سر این ماجرا رود |

شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی    در شهر این معامله با هر گدا رود

عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید    رازی که در میان مس و کیمیا رود

این حاجیان ز دور صدائی شنیده اند    کس در درون پرده چه داند چها رود

زان سجه موج زن چه کم آید اگر شبی    بر کشت زار سوخته آب بقا رود

عریان تنی عارف معنی جمال اوست    قربها بماند و پیرهنها رود

ما پیرهن ز سادگی از بر فکنده ایم    وز گنبد دیر در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرج دهند
چون بنده مطیع همه بر رضا رود

دل گر تو شد بریده کم از سنگ و رو نبود    پیوند روح بود بتو انس و خو نبود

مهر تو ناگهان به بر آمد سبب نداشت    وصل هیچ بتو اتفاق فتاد آرزو نبود

ما شادی نزاکت طالع سبو شکست    با آنکه در دم آنقدر اندر سبو نبود

چشمم وداع مردم عاقل گرفته بود    با خود گل چنین مرا رنگ و بو نبود

عقلم گر امتیاز گهر از استخوان نکرد    کام هما بریده دورش در گلو نبود

گر پیک راه نامه و قاصد نمی شکست    بسیار تیره آب محبت بجو نبود

[illegible] و گذاشت ز مژگان گل عذار    لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود

[illegible] بستن و تنها گذاشتن    دانی بد است اگر چه نگوییم نکو نبود

حسن تو در تراز دی ابر و بلا فروخت    روزی بمن که دست بسر سنگ و رو نبود

گذشت آنزمان که غمزه دام این با جرا نوشت    هیچم بهیچ تو سر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

۱۳۹

گر برسدت که بود نظیری بگو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود / چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود

میخواست بوسه رخت اقامت بگسترد / از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود

دیدار ان ز و هزار نگاه گرسنه بود / لعل لبش که باده بان رنگ و بو نبود

درباخت دل بعشق بقیمیر انچه داشت / هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود

از بیقراری دلم امید رسش نکرد / با انکه سیفه وش مغان تنک خو نبود

تا حرف ما نداد کسی سر ازو و ... / الا ببهره مست سر جام و سبو نبود

... بود بر زبان / کاسها همان عانداله گو نبود

زان حسرتی که در دل من ... / نرمی نشد که لیم خشک از و نبود

بس آرزو که داشت نظیری بخیت گو / امروز هیچ یافت که در آرزو نبود

صبحی ببال راه فلک بر ببسته اند / هر چند دریا آمده در بسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه ... / هرگز در کریم بکافر نبسته اند

... شناخت چراغیت داده اند / اماره چراغ ز صرصر نبسته اند

تشنگان بیار تجلی برای چیست / دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند

ما میرسیم رخش ترا پی نکرده اند / ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد / گر آفتاب اگر ره خاور نبسته اند

بگشود دست وادی ما را جواب نیست / غیر از سرش ببال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گل آشیان نهد / بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فسردنت
دودی برآر روزن مجمر نه بسته‌اند

حسن چون دید ز خواب و مژه برهم زد
فتنه برپا شد و رستخیزی بر کل عالم زد

هر چه در پرده نهان بود هویدا گردید
چه شبی بود که این صبح سعادت دم زد

می محبت ننمودند اجابت هر چند
بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

در طلب حلقهٔ ذرات ز جا برجستند
پایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آئینهٔ تحقیق سراب آراید
قفل کوری به دل و دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن است که از عشوه‌اش آگه باشیم
به درون زخم نزد نیشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد
لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد کزین معرکه جان بیرون برد
دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گر چه عیسی به سخن گشت و ورق برهم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم برهم زد
شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شست از دیدهٔ تو گرد بهار آبستن
جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست
دست در دامن تیغ نگهت مریم زد

کعبه آمد حجرالاسود خالت بوسید
غوطه در موجهٔ چاه ذقنت زمزم زد

تا فضا خال بهشتی جمال تو بدید
شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد

سخن از نی تو طفل ندید است کسی
گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دو شاه دل آن روز که سودا ننمی
پایهٔ مهر به پیش سرهٔ جانها کم زد

پیش میخواست قدم بر سر من افتاده نهد | گند خاک من در دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
ورنه دانند بغواص که بیجا دم زد

نه فوت صحبت این بستان غمی دارد | نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد
میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست | دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد
بجوشش بیانی هم صحبتان ز جای برد | که پر ز نیش بود هرکه مرهمی دارد
بهرزه دفتر امید هر کجا مگشا | که مبتلای هوا کار درهمی دارد
اگر چه زهر خمار است بیش خوردن | نکوشتی اگر طبع خرمی دارد
ز طعن گرسنه چشمان دلیر نتوان بود | هلال عید که ابروی پرخمی دارد
نگاه دوش خره رگهای جانش بشکافت | تنک دلی که چو من چشم پرنمی دارد
ز خویش و اهل گذر کن که تا بیخویشی | برون ز عالم این خلق عالمی دارد

سجاده حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری تسلی دارد

بادهٔ خاص محبت کی بنامحرم رسد | محرمان را دوستکانی از قفای هم رسد
وقت عارف شب نگردد گر بخوابست عالم | یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد
یافت گر دیوانه جاهی تعجب چیست | از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد
زاد مسکینان همه بردار کاب زندگی | تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد
سبزی بااسر اگر هرگز نبارد خور هم | مزرع نمناک ما را از چه شد از شبنم رسد
شکر لله که خوش فنا خوش باد | بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

| | |
|---|---|
| هر کجا تن چاک گردید از نمک انباشتیم | زخم را بی باک جانان را کجا مرهم رسد |
| عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را | سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد |

ادیب — سودی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت / هر کرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد — ایضاً

| | |
|---|---|
| بر خوان من نمک بملاحت نشد لذیذ | صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ |
| هر کس بمی نداد روائی تکلفی | در کام او شراب اباحت نشد لذیذ |
| در هجر و در بحجز الم تلخ و شور نیست | جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ |
| تا جر بعشق خانه بدریا نشاند راست | صحبت جز از تصور راحت نشد لذیذ |
| رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است | بی سیر بوستان بفلاحت نشد لذیذ |
| تا صبحدم نزد سگی بر جراحتم | با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ |

ادیب — لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است / در نامه ها سخن بفصاحت نشد لذیذ — ایضاً

| | |
|---|---|
| بزم خاص است در نکته به مستور بیار | معنی دور طلب کن سخن دور بیار |
| تلخ رو نی مکن و توبه شیرین بشکن | رخ چون حور نداری سخن حور بیار |
| چشم واپا فته داری خبر وصل بگو | دل افروخته داری دم پر نور بیار |
| راز دل فاش مکن پرده آن غمزه درا | محرم سر شده نکته مستور بیار |
| مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد | شکر این مشت نمک سینه رنجور بیار |
| قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن | راز در سینه بیار و نی و طنبور بیار |
| نکته هر نغمه که در پرده نی مستور است | مست و مجنون گروه آشفته و پرشور بیار |

این غزل در صفت ایوان شهیدان نجف (؟) — زان محکگاه افاضل خبر از شور بسیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بسیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر — در گلستان نشاپور خزانی بمن آر
خط ترخانی جاوید بعالم ندهند — بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم — گر امانی نبود تاب و توانی بمن آر
تیرباران ستم از پی هم چند رسد — تاوکی بشکنم از سینه کمانی بمن آر
گلستانی که نبود آتش و هی سود دهد — اگر از مایه نماندست زیانی بمن آر
کشت زار طربم تشنه آتش شده است — مطرب ابر دم و برق زبانی بمن آر
چون شرر در دل سنگست زبانهای سخنم — تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر
ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند — زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر هری ساده بیانی بمن آر

خاطر تیر از دل تو ندیدم دل دگر — آید ز تراش سر سرشته ز آب و گل دگر
گر صد هزار پرده رانگشی مایلی که باز (?) — در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر
هر مشکلی که عاجزی با بیان کند — آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر
از آب و گل غرض نتیجه قامت تو بود — عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر
از نور محفل تو جهان در گرفته است — نفروخته چراغ تو از محفل دگر
خاطر بمنتهای جلالت نمی رسد — دارم بهر مشاهدات منزل دگر

[illegible]

از ما متاب روی که غیر از جمال دوست | دریای عشق را نبود ساحل دگر
بستان اساس میکده زیبا نهاده اند | رسمی اگر ز تو ننهند عاقل دگر

ساقی قدح بکفت تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافل دگر

صبوح باده ز شام و سحر دریغ مدار | ز خاک جرعه خود چون قدر دریغ مدار
اگر بکنج سر ابیل باغبان آید | بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار
حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر | چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار
بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری | ز سائلان ترش شیر و شکر دریغ مدار
ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید | نگه ترا بتو بینم نظر دریغ مدار
درون خانه و در پرده مردم چشم | جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار
خوشست چشم باحسان آشنا دارد | ز خاک کشته غربت گذر دریغ مدار
جراحت دل شوریده خشک میگردد | ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشا نیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طارم عشقی رمیده تر | هر چند دور تر ز کمان ار رمیده تر
یاران خدنگ قامت از آغوش من برفت | پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر
چندی که حکم بود برید خطا نشد | چندان که داشت دامن همت کشیده تر
انجا که سحت تو بدرگاه میبرد | شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر
شمشیر از کمان تو نیک تیر میکشد | ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

[illegible]

دندان نزد هزار امید هم بدر گشت        از سنگ گزیده سر کویم گزیده‌تر
خاری که در رهِ تو بخاطر شکسته بود        هر چند بیش کاوشش شد خلیده‌تر
درکام ناروائی عشق پری وشی        از سحر کرده‌ایم بافسون رسیده‌تر

نازان مرو که بار علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری جریده‌تر

سر دهم از زلف تو دارم کافرستانی دگر        دیدم نو میکنم از رویت ایمانی دگر
با توئی با حسن رخسار ترا در دیده است        جو تنوشی گر سر برآرد از گریبانی دگر
چاشنی گنج آن لب از مذاقم کی رود        گر بگیرد اسم زبان را در نمکدانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان        رخش بیتازد ز میدانی بمیدانی دگر
جابکی با خویش طرح ترکتاز افکنده است        گوی دیگر بیشتر هر دم بچوگانی دگر
تا برون آرد سبک از لوح پیشانی او        طفل گردد عقل هر دم در دبستانی دگر
حسن هر شب در لباس صورتی پنهان شود        عشق هر ساعت در آویزد بدامانی دگر
پیش حکمش گر دم از عذر خطائی خود زند        می‌نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر

در نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر        بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی ندید        هست در پیمان شکستن عهد پیوندی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست        هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پای تا سر دیده‌ام از شوق رخسارت که نیست        هر سرشکم بی تو چشم آرزومندی دگر

| | |
|---|---|
| پیر کنعان با اگر بود انس در بیت الحزن | بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر |
| جوش بشرم چشم کشتی ملالت سام | کین محبت نیست با طبع خداوندی دگر |
| تاب می آری که از کف می نهی آیینه را | از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر |

شکوه و شکر نظیری همه کین و مهر است
آینه منا که طوطی نشکند قندی دگر

| | |
|---|---|
| به بیرحمی دلی داری دل صیاد از آن خوشتر | زبانی در کتابت میلی استادان خوشتر |
| به خود قیدی نداری با وجود حسن و زیبایی | ز هر خوبی که داری دارم آزادان خوشتر |
| فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند | ز خوبان جوشش بود مهر و وفا بیدادان |
| چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم | که خاموشی خروشش می آید و فریاد از آن |
| ز بیدادش نمی نالم گرم زیر و زبر سازد | بنائی کو کند ویران نهد بنیاد از آن خوشتر |
| نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد | بر و جانی گرافشانده ام صد جان داد از آن |

نظیری جذب باعث نصیحت میکند خاطر
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد از آن خوشتر

| | |
|---|---|
| ای مطرب جان سوخت دلم پرده دگر گیر | یا پرده ازین راز بیک مرتبه برگیر |
| راهی بنواز که غم عشق در آید | کو شورش و هنگامه جوانی ره در گیر |
| راهی که به مطلوب قریب است غریب است | تا سر نرود پای ازین مرحله برگیر |
| اسرار خرابات مغان ساده توان یافت | هان ای لطمی لب بپرداخته برگیر |
| زین همنفسان آتش صحبت نفروزد | یا در دم گرمی شو و چون سوخته در گیر |
| تو طفلی و این راحت و غم سید مدت دست | تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیر |

جام فلک آمیخته شهد و شرنگ است
تا در طلب کام خودی کام نیابی

کاری که از او ساخته برگشت بتر گیر
بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیر

دل زاول شب طالب صبح است نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش سیاهی می برد مژگان نیالاکش نگر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی ز زلف انداخته در گرد دل بینش ببین
خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

شرم از سیمای برقع مهر از دهان برداشته
گفتار دلبر بینش ببین رفتار بیباکش نگر

قصد فریبی میکند سوی غزالی می چمد
آن چشم آهوگیر را با زلف بیباکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش
از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر

دل برده دزد دل باختن معشوق ما
بگرفته در انداختن با زیر چالاکش نگر

وحشی غزالی کز جا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در پیش دام افکنش نگر

نسرین بیار آب رخ یاسمن ببر
آیینه صفا بدهم زنی صفا ببر

دور از طریق تهمت اگر جیب سیمیست
دلهای پاک معتقدان را ز جا ببر

از کوی چون بجانب خلوت روان شوی
بیگانه را درون مگذار آشنا ببر

تا زخم طعن تن نخوری در سرای خویش
گر سایه همره تو شود از قفا ببر

آیینه ات ز همنفسان تیره می شود
سیمای حسن مشکن و رنگ حیا ببر

تلخ است شکر شود لب انگبین مده
غارت سمن شود بگذار صبا ببر

نالان مگرد و قیمت ما را کساد مساز
گریان مباش و آب رخ کار ما ببر

| | |
|---|---|
| بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است | نازکدلی بسر نرسانی غنا مبند |

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبند

| | |
|---|---|
| افلاک فتنه زاده بدامان روزگار | سرکرده سر بلا ز گریبان روزگار |
| سیبید ذقن مگوی بگو گوی آفتاب | زلفش ربود از خم چوگان روزگار |
| گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده | عشقش بهم زده سر و سامان روزگار |
| دل چون شناوری که غریقش ز کف رود | خود را فکنده بر سر طوفان روزگار |
| از سر نوشت ساقی دوران ما قضا | بشکسته خامه در کف دیوان روزگار |
| ابرو چه کرد عامل چشمانش فتنه را | صد بار گفت جان تو و جان روزگار |
| تا او بنا نگشته بسودای زلف او | خود را نکرده جمع پریشان روزگار |
| شور ملاحتش شده واردی زخمها | در صحبتش شده درمان روزگار |
| افغان که جای بود دل چینیدم نماند | زخمم نشسته بر سر پیکان روزگار |
| از جیب و سینه خود باره بشکنم | دستم نمی‌رسد بگریبان روزگار |
| صبح اجل رسید و پر و بال میزنم | در حسرت فروغ شبستان روزگار |
| راهی بسوی قبلهٔ حاجت نمی‌برم | سرگشته‌ام میان بیابان روزگار |
| جولان افتخار ازان سو نمی‌کنم | زخمم گذشته از سر جولان روزگار |

گوئی که کام کودک و پستان مادر است
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

| | |
|---|---|
| بی همت چاره غم هوشمند را چه جرم | رموز با می تلخست قند را چه جرم |

سماع دردکشان صوفیان چه میدانند ‎ ‎ ز شیوه‌های سمند سپند را چه خبر

بریز شاخ گل افعی گزیده بلبل را ‎ ‎ نواگران نخورده گزند را چه خبر

ز دامن که گذشتیم ما تهیدستان ‎ ‎ تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر

بهر زدام تصور نهیم و برداریم ‎ ‎ تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر

بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت ‎ ‎ قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر

هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین برگشت ‎ ‎ تصرف نظر ارجمند را چه خبر

بهی علاج نشاید بنیدنا شنوان ‎ ‎ طبیب داروی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری مخستگان افتند ‎ ‎ ستاره بد و بخت نژند را چه خبر

١٦

چشم زخم خلق را با حسن روزافزون چکار ‎ ‎ هرکرا زلف و رخ اعجاز است با افسون چکار

از عتاب و لطف میبالند مشتاقان عشق ‎ ‎ بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار

در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است ‎ ‎ عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین ‎ ‎ با حساب انجم و کجبازی گردون چکار

دولت وارستگی هرگه نشاید رو بخود ‎ ‎ عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانی که خوبانند رهزن رهبر است ‎ ‎ رهروان عشق را با جاده هامون چکار

اوستادکیهای نظیری دست صد تدبیر بست ‎ ‎ عشق چون دکان فروچیند با افلاطون چکار

هر روز هست ناله مرغان درازتر ‎ ‎ گلزار بیوفاتر و گل بی‌نیازتر

پیداست عشق مجلسیان را مدار نیست ‎ ‎ می جانگدازتر و مطرب ازان جانگدازتر

| | |
|---|---|
| دارند زیرکان همه زاری که در چمن | شد نی بقاتر آنکه بر آمد بناز تر |
| چندانکه روز نرگس جادو بخواب رفت | شب شد سپهر شوخ‌تر و دیده بازتر |
| قانون شکست مطرب ما را و همچنان | ضربت ز ضربتش و گرش دلنوازتر |
| کی دست ما بدامن آزاد می‌رسد | هر روز هست سرو روان سرفرازتر |

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق تر شد و بستان بسازتر

| | |
|---|---|
| یک باده در وفا بر آور | این مهر قدیم را سر آور |
| با محرم کعبه صفا کن | یا سر بکوی بتگر آور |
| گر نقش بدیع ما سر کن | در سطر کجیم مسطر آور |
| پیراهن گل هزار رنگ است | رنگیش هم از وفا در آور |
| طوفان چهار موجه دارے | کشتی هزار لنگر آور |
| گر بد مستیم باده کم ده | در مخموریم ساغر آور |
| ور از شر و شور باده تنگے | مجلس بر چین و بستر آور |
| ای هادی کعبه نظیرے | ق سوسن بر ویش کافر آور |
| امروز برنگ دیگرش بر | فرداش برنگ دیگر آور |
| تعظیم پیام دل آگاه نگهدار | پیغام دل خویش ز افواه نگهدار |
| با دامن گل پرده گلزار دریده است | ای شاخ گل پارسته کوتاه نگهدار |
| بس من که حریفان صبوحی بخروشند | تو قهقهه گل بسحرگاه نگهدار |
| شد عشق که از منزل جانان خبر آرد | ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار |

مجلس بجاست و صحبت بتقاضا
از صدر گرامی برد درگاه نگهدار

عاشق ز کجا تاب سخن صبر و جدائی
یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار

با خجلت جرم از در هجر زده زاری
چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار

زندان وطن به که گلستان غریبی
از مصر بکنعان برو و در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر
فردا که شنبه است شگون از شراب گیر

دریاب سر خوشان چمن را بهر صبوح
شبنم برد ز سبزه و نرگس ز خواب گیر

از شوق سر نهفته صوت حزین شنو
وز شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر

چه چهره دلبری که قوام حیات ازوست
تن را نمود دان و روان را خراب گیر

هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان
هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر

اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار
الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر

خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی
جام شراب در کش و طرف نقاب گیر

خواه از طریق میکده خواه از ره حرم
از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند
در کار خویش ذره را آفتاب گیر

فردا که بدست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از دو
آدینت دگر بجان رنجور

از عشرت ناقص زمانه
کوتاه امل ترم ز مخمور

رخسارهٔ خورشید سی دیدیم | دل شد ز فراق چشم بی نور
تقصیرت نگه پنهان | در آب نشد دفینه مستور
زخم جگرم که سینه ام جوشش | کان نمکی که کند شور
گویند نشود بجا مثنی حرف | مرهم چکند بزخم ناسور
آنجا که شراب شوق دادند | ته جرعه زمین گرفت منصور
بی نیک ز نشاط ماندارد | آب و گل صد هزار فغفور
مشکل جای طرفه کاری | خود شاهد و خود نشسته مهجور
کار تو همه بدل موافق | از نیکو بی تو چشم بد دور

میزنند

لطیفه

رود از تو شور و غنی
درویش یکی و شهر معمور

دو جام هر که شوی جز سراغ یار مگیر | سپند هر سر آتش شوق قرار مگیر
چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد | بذوق خویش سر راه انتظار مگیر
نزاکت دو دانه همه وحشیان بر آمده اند | سر شکار نداری پی شکار مگیر
توان درخت شد گر تو بر توان خوردن | پی نظارهٔ خوشی گل فشان و بار مگیر
حقوق صحبت او نکته ایست که مشتاق | وفای دوست متاع خوشی ست خوار مگیر
چو لاله سوخته دل باش و فارغ باش | هزار رنگ مشو طور نوبهار مگیر

اودن

لطیفه
شراب غیر خماری آرد
قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عید ه بیگانه ام هنوز ز آتشی بر آشنا شناخت پروانه ام

صد نیش تلخ خورده‌ام و صد نوش ناگوار
درد و هزار مست به پیمانه‌ام هنوز

فریاد محتسب به سر خم فرو نشست
غوغای عام بر سر دیوانه‌ام هنوز

سنگ قلبها بدل شد و بس گشتها دگر
روی نیاز خلق به ویرانه‌ام هنوز

تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست
از کعبه می‌برند به بتخانه‌ام هنوز

آخر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل
در رشتهٔ سبحهٔ صد دانه‌ام هنوز

هر چند سر به کوی برندم به عاریت
آیین شهر و زینت کاشانه‌ام هنوز

تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگر است
من شرح نکته‌ای ز صد افسانه‌ام هنوز

آشفتگی عقل ز مستی برون برم
مردم گمان برند که افسانه‌ام هنوز

بازم به بزم وصل نظیری چه می‌بری
در انفعال گریهٔ مستانه‌ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز
دیوانه‌ایم می‌برد از مشربم هنوز

گه چهره سرخ از شهم و گه جاده سیر دهم
سودا نرفته است برون از تبم هنوز

صد بار عید آمد و آدینه گذشت
شنبه برون نمی‌رود از مکتبم هنوز

صبح نشور دم زد و من دم نمی‌زنم
ترسم به سر نیامده باشد شبم هنوز

هر صبح در سراغم و هر شام در رهم
اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز

با هر چه احتمال قبول است می‌کنم
تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز

تا آنکه دعوت دو جهان می‌کنم چو نوح
در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز

صد ره مسافر همه کس از سفر رسید
پیدا نمی‌شود اثر یاربم هنوز

عشقم به لهو و لعب نظیری ز سر نرفت

[illegible]

افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

همش زلابه که طبعش مشوش است هنوز
شکر بجور مکن شعله سرکش است هنوز

تحملی که مزاجش باعتدال آید
میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز

بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست
فرشته خوست ولی آسمان وشست هنوز

شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد
فراب آب فشان جام در غشست هنوز

بگو جراحت هجران عشق بسیارست
گر این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز

بپیله زخم که خوردی ز حسن ایمن باش
که در کمینگه ابرو کمان کشست هنوز

بجاست نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگرچه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

وله

چنین پرویز نیست آتش تیز
نه همی درو نه جای گریز

شستشوی خون مردم دانا
از نقش ساغری ز خون لبریز

هر طرف می برو سر اسانم
قهر سیچ با بلارک تیز

چشم نیست تا کجا کشدم
نتوان کرد از قضا پرهیز

در خساک خانهای چند هم سوخته
یاد صنعان و تکه و تبریز

بسلامت کسی نبرد ایمان
زین زمین سیاه کافر خیز

از خدا این شناس و آثارش
حسن شیرین و عشرت پرویز

طی هزار بیستون هنوز شود
شور فرهاد و شیوه شبدیز

از آفات شد هم گرامیان کو
طبل شبگیر و ناله شبخیز

سبیر و قصب السبق ز من سی
دیر بیر زخش سیر سیم

١٥٥

[illegible]

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گزین

ذوق وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز
صاف شد میها ولی من دردی آشامم هنوز

گوش و لب پر مژده دیدار و قاصد در سفر
خانه پر شادی و در ره هست پیغامم هنوز

بر نمی آید هلال عیدم از ابر سپید
عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق
کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز

بکه ابلیس و فریب دانه آدم بیاد
بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ ز بیتابی برون اندازدم
صدره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز

گر چه از صحبت ز بدمستی برون سر کرده اند
جرعه از رحم میریزند در جامم هنوز

شکوه از کردم نظیری تلخ بر طبعش نشیم
میکند گاهی لب شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه بسوی گل او ریخت ست باز
عیشی بطرف هر چمن انگیخت ست باز

بوی شراب و بشامم افتاد در دماغ
سودا متاع بر سر هم ریخت ست باز

با دم ز خنده لب معشوق میدهد
گل بر جبین حسن نمکی بیخت ست باز

در باب گیس عبیر چه خوشبوی کرده اند
در باغ عطرها بهم آمیخت ست باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط
غم از چمن بمدرسه بگریخت ست باز

شیخان خرقه پوش خرابند از این هوا
در دست ابر سبحه بگسیخت ست باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر

| برآهیخت | فرداست تیغ قهر برانگیخت است باز |
|---|---|

سپر آور بر کلهداران قباها تنگ ساز — روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز
شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند — گر بسازی با لباس فقر با اورنگ ساز
خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل — با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز
با تجلی بر تو پاک دل مسلم داشتیم — حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز
با تو گستاخیست گفتن ترک بدخویی نما — با دل خود گفته ایم آئینه را بیزنگ ساز
موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین — قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز
یار اگر جوری کند بر جبههٔ طالع نگار — بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز
یک نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان براز — یک سخن بشنو از آن لب وز لغت فرهنگ ساز
صوفی و مطرب بانگت بر خلاف افتاده اند — یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز
با بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم — خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
با لب پر خنده و با چشم پر نیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز — روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز
دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود — بحث کج را بدر داور بیباک انداز
با چنین دیدهٔ آلوده ترا نتوان دید — دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز
نقش موهوم مرا از دل من پاک بروب — بدر از خلوت خود ریزهٔ خاشاک انداز
همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند — تو درین دشت عنان سر ده و فتراک انداز
هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد — گو همه بار بوادی خطرناک انداز

| | |
|---|---|
| دیدهٔ آنکه نظر جز بجمال تو کند | ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز |
| حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار | باغبان گو سرِ عربدهٔ تاک انداز |
| آنکه در پیرهنِ پارهٔ یوسف بیند | گو نگاهی بسوی این جگرِ چاک انداز |
| دوستکامی بحریفانِ سحرخیز دهند | چارهٔ علتِ مخموریه تریاک انداز |

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

| | |
|---|---|
| آنرا که برد بسند ناز | اول در نیازش کنند باز |
| بی رنج فرح نیاید از عشق | بی سوز طرب نیاورد ساز |
| پروانه نمی‌رسد بمطلب | تا بال نیفگند ز پرواز |
| تا شیفتهٔ ثنای خویشم | با تو ننهند در میان راز |
| خاموش کن اگر بجا رسیدی | در راه ز سیل خیزد آواز |
| از پردگیان نمیتوان شد | با اشکِ خبیث و آهِ غماز |
| همراهی همراه دوست باشی | خاطر ز همراه خود بپرداز |
| بازیچه بکوی عشق گشتیم | با آبله و طبع یار طناز |
| تا کی سود و متاع بر ریز | تا کی بازی تمام در باز |
| از حیله نشستنت چه خیزد | عشقت حرص و ریاضت آز |

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

| | |
|---|---|
| نشست اختر پروین ز پرنیان برخیز | غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز |

زمطرب ارنخلد گوشش ابروان برتاب | ز ساقی ارنچمد جام سرگران برخیز
مبارکست سحر روی دوستان دیدن | بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز
چو شاخ گل پی عشرت پیاله بر کف گیر | ز رشک کار تو گو رنگ ارغوان برخیز
فروغ مل نبود چاک پیرهن بگشا | شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز
چو خال در خم زلف نگار مسکن کن | چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز
بدل درآی نگار و تن از برون بگذار | بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز
چو حال خوش شود از کائنات دست افشان | چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
بآستین بنشین و ز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز | که دارم دل بجای دیگر امروز
چنان سودا فراجسم را ربوده | که تلخم می‌نماید شکر امروز
چنان اشکم بخشک و تر رسیده | که چوبم می‌نسوزد آذر امروز
ز رشک طوفان در و بام گرفته | فراز بام می‌یابم در امروز
سمند عشق را زین برگرفتم | خرد را می‌نهم جل بر خر امروز
بکفر این صنم گردن نبازم | نویسندم ملائک کافر امروز
دو یک میباختم عمری دو ششش را | فکندم مهره را در ششدر امروز
درین عشرت که من جان میسپارم | نمی‌گرید بمرگم مادر امروز
بظاهر دیده گر صورت پرستست | منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

ای که در یاد تو بخلوت نشسته ایم آرام نداریم ۱۲ ای زلف ایاز بمنزله ملک شوریده است و دل محمود دران بند است پس چگونه آسوده خواهد ماند ۱۲

کشد جنبش قلم در کشور امروز

بی تدارک تقصیر صبحدم برخیز | ببام میکده خورشید زد علم برخیز
گر از خمار سحرگاه سرگران باشی | ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز
چو عشق گهر شب چراغ سیطلبند | اگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز
قبول زخم طلب خاصه مطیعان است | همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز
حقیقت همه کس ثبت در جریده او ست | بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز
بسوی او چو روی گوش کن گران تاز | بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز
قدح ز دست بلاها مدام میشنویم | تو گر لطیفه غم میکشی الم برخیز
تنک شراب هوای بکوی عشق مگرد | ز پای زود در آی ز جای کم برخیز

گره چو نافه لطیف ز نسیم یار بکار
تو همچو نکهت ازان زلف خم بخم برخیز

هر که از در کعبه تو گردد باز | همه در تاب و کنند فراز
ایمن از بیم بی نیازی تو | نتوان دید سوی تو به نیاز
چشم شاهد پرست چون بندم | بحقیقت رسیده ام ز مجاز
در پس پرده حسن رازی داشت | روی تو در میان نهاد آن راز
همچو طفلی که باز دار آغوش | عشق از حسن تست در پرواز
گر تو خواهی که پرده برداری | مو بر اندامها شود غماز
با بیاد تو ایم در خلوت | با براحت نکرده ایم دراز
بچه آسوده دل شود محمود | ملک شوریده تر ز زلف ایاز

| | |
|---|---|
| سالها باشد که تا بی پرده دل | گشته قانون عشق بازی ساز |
| کس نداند کجاست این مطرب | سخت نزدیک میرسد آواز |

نیست پروای خود نظیری را
تو ز رحمت بکار او پرداز

| | |
|---|---|
| فتاده ام بمیان غمی از آن برخیز | به تیر غمزه ابروی چون کمان برخیز |
| زبام خاطر من بسته تعزیت بنشست | اگر قبول نداری بامتحان برخیز |
| ترانه بسرودیم بلبلانه که زاغ | صفیر زد که چمن گشت از خزان برخیز |
| پیاله میکش بهم و دور عمر میگذرد | که پیش از آنکه گردد دیده گران برخیز |
| نسیم ما و تو گو نوبهار عالم را | گل از چمن برود و مرغ از آشیان برخیز |
| تو آفریده ز روحی ز جنس خاک نه | بصدر جای تو شاید ز آستان برخیز |
| شکار سخت بیفتاد از زمین برگیر | خدنگ چونکه برون رفت از کمان برخیز |
| ز معنی سخنی صد خطا برانگیزی | بیم حریف تو برخیز بدگمان برخیز |

شبی دراز لطیفی بیاد وی بگذشت
ز روز رفته نیابی نگر نشان برخیز

| | |
|---|---|
| سخت با سست و عشق تو شیرین | ما همه خوشه چین تو خرمن سوز |
| عشق تو رشته ساز کسوتها | عقل ما ابله مرقع دوز |
| مرقع گل فنا دوزیم | بوی از معرفت نبرده هنوز |
| لن ترانی جواب او الهوست | چند صوم وصال و فصل تموز |
| صوفی آنکه شیخ در ابرو | کس ندیده است عاشق کینه توز |

۱۶۱

که شیخ برابرو دارد چرا که ندیده است که عاشق کینه توز باشد یعنی صوفی که کینه توز است او را عاشق نباید گفت که شیخ

شادمانی که نیست قسمت ما ۴ غم که روزیست میرسد سبب ورز
روی آسودگی نمی‌بینند — عاقبت بین و عافیت اندوز
هست از دولت محبت تو — شب همه روز و روز ما نوروز
در غمت داغهای سینهٔ ماست — همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی و فقیه و حکیم — همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین ظهیر را
کز حقیقت بیان شود مرموز

ببند دست و می از شیشه در گلو ریزیم — که من بنقل دف و چنگ نشکنم پرهیز
غبار رهی همچون زلال ننشینند — قضا ز بام بغربال گو بلا می بیز
ز بهر صور سرافیل بیخبر مانیم — چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز
بجنبش جاذبه تا ز خود برون آییم — که نیست غیر گریبان چاک دست آویز
مدام و قید تو آنیم و در تو نیست تمیز — که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز
ترا بکشتن ما خجلت و محابا نیست — که هست گردن ما نیز تیغ قهر تو تیز
کنون نیاز زبانی ما به آتش نه — که سوی روضه نیاز نیم گاه ورود
چگونه ساعد سیمین بگردن اندازد — جفا کشی که بگردن همی کشد شمشیر

ظهیری از قدح بر شیشه تنگ شده
تو در کنار کسی از میان برخیز

تو در شکفتهٔ لذت وفا هرگز ۱۴ دلت چو مهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری — نمی‌شود ز تو یک سنتی قضا هرگز

به هر بلا که کنی مبتلا قبول ولیست | که جا نشستنی ندهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمیرد از هوا هرگز
سبب بی نیازی همت چنین غنی شده‌ام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته‌ام جان و دل بجلوه تو | تو چون کریم نگر دیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نبرد غم عالم آشنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز | ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
دیو و پری را سجانت داودانه | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب | حسن چون اگر نداده‌ست از رضوانی گریز
نغمه چون باید شنید و مرغ خواهد شد صنم | لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز
یا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی | از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز
از ابالی عقلها ارادت چیز بر دیده بست | چشمها کی زندانی در پشیمانی گریز
شیشه گردون خطر دارد تجمل افراکست | چون ز نادانی بتنگ آئی بنادانی گریز
مصلحت از عقل باید خواست تفرقه | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا نجوبی نامی جمعیت دل اسب شوی | چون شکنج زلف خوبان از پریشانی گریز
ملک خواهی بر آی از عنان نفس را | گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند | در پناه آینه طبعان ز روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برای دور مسلمانی گریز

بعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز | کنون نه غم هست غم کند و نه نشاط هم تیز

بیا هم و دریا رسید بهر دم | نوای تن بزمین مانده درد لم آویز

دلم بغمزهٔ جادو وشی در افتاده است | که با جهانش سر فتنه هست و رستاخیز

بذوق آنکه دلش مائل وفا گردد | لبالب است دهانم ز حرف مهر انگیز

عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد | قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز

نویسم ار به سبا نامه سید فود بلقیس | حریف جام جم از که سکینم بپرهیز

ایضاً

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز است
بساز زهره خورد می نظیری تبریز

بیت

شورش عشق از دل شیدا مپرس | حال ماهی بین و کار دریا مپرس

عشقبازی چیست جهد بی مراد | راه عنقا پوی و از عنقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست | غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق از آداب تعلیمی کند | مصلحت از عقل کارافزا مپرس

چشم بینایان پریشان بین بود | ره ز کوران پرس و از بینا مپرس

یعنی از بهر چه سلطانت کشد | ذوق ما از ذره نیست از کالا مپرس

میکشد پنهان و میپوشد کبود | از فریب نرگس شهلا مپرس

نعرهٔ خونبار صدیقان ازوست | از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

با سید تو ام خورسند ازین پس | نخواهم گشت حاجتمند ازین پس

به بهتان گناهم سوخت دشمن | بعصیانم نمی‌سوزند ازین پس
اگر در دل ملالی یابم از تو | ز تن خواهم بناخن کند ازین پس
دلم از خانمان بر کند عشقت | ندارم مهر بر فرزند ازین پس
به بند نیستی دیدم دهانت | بهستی نیستم در بند ازین پس
بر آغوش شمشاد دست گرفتم | بصرصر بشکنم پیوند ازین پس
کنون خوش وقت باید بود باهم | که داند زندگی تا چند ازین پس
بتعلیم خردمندان نبودم | بسم ناتجربه‌دان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد ز نظمی
بکنعان میفرستم قند ازین پس

۱۲۶۵

نگویم بر خرابات السلام و مترس | بجام منبجه در باز ننگ و نام و مترس
حضور وقت در آمیزش محبان است | کن گشای لبالب بنوش جام و مترس
رسیدگی حریف از هوای هشیار است | بمستی افت و در انداز حرف کام و مترس
بدست دامن توفیق دیر می‌آید | گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس
طرب که رو بکس آورد بی‌نیاز نگردد | نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس
ورت هواست که با ننگ و نام عیش کنی | بمجمع صحبت ساقی سما قیام و مترس
بپیکر و حیله که تسخیر ایلیان کردی | دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مترس
بهر مقام که خواهند خواست یابند | هوای اوج دگر کن از آن مقام و مترس
همین که خرقه‌ات دیده و شنیده پوشیدی | جدال شعبده پرساز از عوام و مترس
شود که دامن حالیت هم بدست افتد | بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

قدر من معلوم تو خواهد شد که از ذلت او چقدر عیش و ناز حاصل کرده ام یعنی عزتی که در ذلت او یافته ام از مردم خوار پرس

ببین بهشت که دولت نگین جم انداخت — بگستران بامید همای دام و مپرس

سروش غیب نظیری نژاد عشاق است — روان ز پیمبری گوش کن پیام و مپرس

دست کسی بسته و افسون نکرده کس — هستی تمام برده و بیرون نکرده کس

تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر — نوشی بقهر داده و مجنون نکرده کس

رنجور آن نگاهم و محتاج آن لبم — مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

حسنت تلافی بد ایام می‌کند — در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

در جلوه‌گاه وصل تو از بس هجوم رشک — یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

احیای قبر ما که بکوی تو میکند — عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عیش حریفان لبالب است — بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس

صد قرن در محبت لیلی گذشته است — بیداد بر قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام لطیفت چه میکنی — انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امیدواری پرس — دلیل دوست شو و قدر من ز خواری پرس

بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست — نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

ز فکر دوست سر پرغرور را چه خبر — ز رندی سر و با ذوق دوستداری پرس

نگاهداری خود شرط هوشمندانست — بیا بزمرهٔ مستان و رسم یاری پرس

امیدوار عطا در بهشت مغفرت است — زلاوبالی اجر گناهکاری پرس

گرو به نیستی از دوست هست میکردم — ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

۱۶۷

| | |
|---|---|
| سراغ راه ضعیفان درست تر گوید | ز دف مپرس بسیلی زنی بزاری پرس |
| بکام من نرسد چاشنی غربت او | ز من عیار فقیری و خاکساری پرس |

رموز دل ز نظیری سخن شنو که شنیده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

| | |
|---|---|
| فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس | بر کشت تشنه کام آبی ندید کس |
| باران گریه نفشاند ابر دیده | برق می و رعد ربابی ندید کس |
| چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند | صیدی کزان کنیم کبابی ندید کس |
| روی زمین کم آب تر از روی مفلس است | جز چشم تر براه حبابی ندید کس |
| آب رخی کز آخر برگشته مانده بود | رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس |
| آفت چنان رسید که آبی نزد دلی | غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس |
| بس عاقلانه فرق بزانو فرو ختیم | فالی بقرعه و کتابی ندید کس |
| احرار را بقدر هنر زخم میزنند | چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس |

گویا بجنت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

| | |
|---|---|
| با حکمت ایستاده ام ایمنم پناه بس | با عفوت این گنه که ندارم گناه بس |
| حسنت که خط نوشت بخونم درنگ نیست | یک مومن و دو کافر هندو گواه بس |
| هر چند از دلم غم دیرینه بیش نیست | مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس |
| تعویذ چشم زخم وصال تو هجر بشت | نقصان ماه حرز تمامی ماه بس |
| کو کوکب براق سواران در ابر باش | در تیره شب دلیل رهم برق آه بس |

| | |
|---|---|
| یادم که نور دیده یعقوب سرم | از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس |
| صد خاندان ز راه ضعیفی تبه شود | روز سفید رادم شام سیاه بس |
| دیوانگان زناوه آشفته میشوند | شوریده مراست جلوه کج کلاه بس |
| ضعیف آمدم که آن خم ابرو ترش شود | بهر نظاره سنگ توقیع نگاه بس |
| امید بست سود و زیان سر بسر شود | سرمایه ام خجالت تقصیر گاه بس |

آوردن شفیع نظیری خیانتی است
امید بنده رکرم پادشاه بس

| | |
|---|---|
| نامه گر سیه نویسی سوی مهرجان نویس | خدمتی گر دست می‌آید مرا بر جان نویس |
| دوستان تا نامه وا کردن پریشان میشوند | لطف فرما گر بنامم بر عنوان نویس |
| چند غرض آیند و مندی بنام کشوری | در سر نامه همی تقسیم سر پایان نویس |
| گرد هجر خویش و پیمان درستت با کرد | هر کجا از جور تو قصه بست بر پیمان نویس |
| از آینه میخواهی که بینی مثل خویش | آهی از تنگ قفس بر مهر تابان نویس |
| گرمی سودای ما نابست این بازار | چشم مرا فشاند گریست و دروی نقش ریحان نویس |

کاکل روح افزای را در پریشان دل رنجه ساز
پیش از این بهر نظیری نسخه درمان نویس

| | |
|---|---|
| تو کودکی به بزرگان زبان درازی بس | بقصد شیردلان قصد شاهبازی بس |
| برای قبله اسلام کعبه ساخته اند | بنا زخاک سر کوی خانه سازی بس |
| بشهر گرد بیک تاختن بر آورده | فرخشن چو فرود آی ترکتازی بس |
| تو خورده بهر الایشی قبول دلی | بساز جامه سازی رخ نمازی بس |

١٦٩

| | |
|---|---|
| برودی معجزه خال محمدی که تراست | برای کشتن اهل فرنگ غازی بس |
| چنان برد دل محمود چشم هندویت | که با ایاز بگوید دگر ایازی بس |
| قد چو چنگ نگویم که در کنار هم گیر | بنغمه کز دو دم ما بی نوازی بس |
| نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است | ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس |
| نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود | شب ترا ز زلف نگار همه شب درازی بس |
| چو صبح بر مه و مهر خلاف میگیرم | همین که خصم شود دیست سرفرازی بس |

ز گنج قمار نظیری سرای هستی بهتری
بکم زبان دغا باز پاکبازی بس

| | |
|---|---|
| گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس | ز زیر پرده برآمد عروس نقش اقتباس |
| کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر | هزار شکر که عالم برآمد از افلاس |
| کنون چه چهرهٔ طاس است نگار زمین | پریر اگرچه چمن بود ساده چون قرطاس |
| سحاب غوطه بدریا همی زند هر دم | تفحص است که زاید فتاده در وسواس |
| کسی بباقی بدست ما نمیگوید | که ای همه بزمین ریخت گنج گوهر کان الماس |
| بیا که دامن سبزه و گلی بدست آریم | همین که فرش گیاه است گو مباش پلاس |
| بجود ابر فهیم و زیر پای کنیم | سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس |
| زمال و مملکتش پاس و دامن سبزه | بسی شهی که خاطر درویش را ندارد پاس |

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی خیر نمی آید از رواق و اساس

| | |
|---|---|
| سوی صحرای حقیقت برد عشقم از نو | ست میکشم بقصد صید ... |

| | |
|---|---|
| چون بفرمان سر کشیم بس عالی آمد شوق دوست | از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس |
| تا نشستیم در نزاعی کار تو با خشم نشست | چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس |
| چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کفست | میگریزیم از چمن چون دزد از کوی عسس |
| ما بآیین کاسه دیار آورده بودیم انگبین | دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس |
| آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند | سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس |
| اینقدر دم را که میزان حسابی در کیست | یک زمان کارست اگر خواهی که بشماری نفس |

عشق آمد گرد بیرون هر کرا در خانه دید
خود پرستان نظیری ماند و دیگر هیچکس

| | |
|---|---|
| خسته را فاتحه از لب خندان تو بس | تشنه را مژده از چشمه حیوان تو بس |
| بهر در شور و شر افتادن سودازدگان | هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس |
| ما تنالیم که حسن تو بما کام نداد | دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس |
| شاهد دولت ما بیسر و سامانی چند | اینکه فیروز برفتیم ز میدان تو بس |
| قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم | اثر چاشنی از شکر خوان تو بس |
| عطش و جوع وصال تو فراوان دارم | جرعه زمزمی از چاه زنخدان تو بس |
| جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است | پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس |
| خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده ما | صبحدم قبله ما چاک گریبان تو بس |

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

| | |
|---|---|
| کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس | گر از دم خوش تو خسته میشود کناس |

| | |
|---|---|
| خدا بلفظ کنی کاینات می سازد | نمی توان ستایش تصور کرد قیاس |
| تعرضی که نماید بنکته های حکیم | خیال کوته جاهل نمیکند احساس |
| وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید | باصطلاح حقیقت ندارد استیناس |
| اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند | کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس |
| اگر بمصلحت کسر نفس باید کرد | ز نقص نیست که از سر بشکنند الماس |
| مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد | می مدام کشد لطف ساقیم در کاس |
| اگر همه گویند بد این ابد | هنوز در خور احسان از نیست سپاس |

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

| | |
|---|---|
| ناله اصحاب مسجد نیست الی فریاد رس | تا موذن میشود بیدار نخواهد عسس |
| ساجدان را تن ز نقصان فطالیف کا | مرز من پیچیده انداز ضعف رو دکچون مگس |
| گرسنه چشمان را بچشم تیرم حیرت دوخته | صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس |
| در خروش سینه لرزان همچو سیلاب موج | سیر شکم دیده غلطان همچو بر گرداب خس |
| داشت زاری کنان نتوانند گیرند این و | لیک نتوانند بر دارند دست از پیش و پس |
| بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر | یا بکش این عاجزان را یا برون آر از قفس |
| تو بتخت مصر پیراهن فشانی بر صبا | منتظریان روح میشد باز جرس |
| این شور و این شیون بهم نزدیک نیست | مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس |

چاره کی خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

۱۷۱

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس / چون شود روز قیامت با توام کار است و بس

گر به خدمت گبر و برهمن بسته‌ام / اینکه میسازم ردا و خرقه زنار است و بس

نامه از دست بد خاطر گران آورده‌ام / هر که از گلزار می‌آید گلش بار است و بس

دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد / گرد دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه‌ها / گر به تحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبهٔ خاص عنایت کی دلیل ما شود / دستگیر با ضعیفان نالهٔ زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی / روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها / در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

با دل شادیم از باغ و بهار ما مپرس / در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر خون خورده‌ایم / نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت به خلوت گفته‌ایم / از تلافیهای وقت حق گزار ما مپرس

وقت با آیینهٔ رخسارهٔ مشتاق [illegible] / حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم / گوش کن آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم / نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده‌ایم / از هزاران یکی ماند از شمار ما مپرس

فضل او چون ما بسی را بی‌[illegible] بخشیده است / باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها / بگذری یا پایان عشقیم از کنار ما مپرس

الهی حسن در نظر پارسا شناس
گر عکس روی خویش در آئینه دیده
اسرار عشق گل بسر دار میکند
حرمت باغ دیده معنی شناس را
یعنی لفظ باغ را بنا بر اضافت باید خواند یعنی دیده معنی
سلطان مال خواه گدای رعیت است
گاهی شود کشش از دلها طلب کنند
سر از قدوم عاجز و درویش بر مدار
از میکده همینکه برون نشد

اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس
توحید شیخ و شرک برهمن یکی شناس
کیفیت بهار ز نشو و نما شناس
گل را آشنائی باد صبا شناس
درویش را سؤال به از پادشا شناس
خاصان شاه را به لباس گدا شناس
ظل فقیر سایه بال هما شناس
ممنون عاقبت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور ز لطف که نقد چیست
وجه معاش و خادمه مدعا شناس

صبح شد از دست مهر و برآمد
گردن به شیشه گیر و عقب جام
حوری از لولیان شهر خواه
نادیده را جمال و بیار را دو
عمل با صبا ان کن و بس از آن
عشر اموات خاک تحقیق است
در چمن حسن بستان کرده
از مستی عشای نرگس دل
هم عیب دوستان گفته

باده بستان اما مصرف از من بپرس
از حریفان سراغ گلشن بپرس
رخش از شاهدان هم فن بپرس
حسن را مقام و مسکن بپرس
نقش سیا و از برهمن بپرس
این خبر از بهار و بهمن بپرس
راز خاک از زبان سوسن بپرس
جرم تیزی ز خار گلشن بپرس
وصف خود ساقی ز دشمن بپرس

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

| | |
|---|---|
| افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش | پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش |
| آزرده تر ز آبلهٔ خار دیده ام | خون مایه ریزم از بن هر تار موی خویش |
| از بسکه گشته پر ز غم و غصه سر بسر | چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش |
| آبم نماند در جگر از بس گریستم | دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش |
| میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم دوست | از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش |
| در حیرت جمال تو گم بوده ام ای دریغ | فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش |
| دست طمع که پیش کسان کرده دراز | پل بسته که بگذری از آبروی خویش |

عشق است و صد امید نظیری کنایتیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

| | |
|---|---|
| ساقی بیار جام می خوشگوار پیش | تا بعد ازین چه آورد ام روزگار پیش |
| راهم قضا بطرز قضائی فگنده است | خوف سوار در پی و گرد شکار پیش |
| من در میان لجهٔ خونین فتاده ام | کز دیگری قدم ننهد از کنار پیش |
| بعد از هزار سعی که بود در رهم | آرند یک بهانه بصد انتظار پیش |
| گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود | گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش |
| ساقی دل از تأسف دورم ملول شد | پیش آر مستی که نیارد خمار پیش |
| از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت | هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش |
| رود مغان و رود صراحی سرود شعر | هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش |

دیگر چه احتیاج طاعت ازین به تر دهند | جام شراب در کف و روی نگار پیش

ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم | گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نبیست معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خرامان آمد از می در سر آتش | چو او آمد در آمد از در آتش

بنفشه کرده خندان بر بناگوش | چو بر طرف کله نیلوفر آتش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار | سمندر کرده از خاکستر آتش

لبش افروخته از خنده مجمر | بعشقش سوخته عود تر آتش

ز هر سو هندوی آتش پرستی | بگرد عارضش رقصان بر آتش

پر پروانه جان افشان و از اشک | فشاند شمع هر دم بر سر آتش

گر آن بت را خلیل الله بسوزد | بجد بهر خوشامد آذر آتش

ور انکار آورد آن لب عجب نیست | که روح الله زند در مادر آتش

اگر دوزخ بآن لب بر فروزد | گل و ریحان شود بر کافر آتش

بجنت سوز عشقش گر نباشد | شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

بکس نماند سنگم ز دو چشم شوخ و شنگش | سخنم گران بطبعش خوردم سبک بسنگش

نظرم در و معطل خبرم از و مأول | نه تصور شکلش نه حکایتش برنگش

بکرشمهای ابرو خبرم دهد و گرنه | سخنش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

چو شحنه در پی‌اند همه اهل شهر کوشش
چه بگو چه زود آید همه خلق کوی تنگش

نشود که خصم باشد دل مهربان مومن
چه عجب که دوست دارد دل کافر فرنگش

هنرا چو صف مهاجر همه معجزه کرامت
دل ما چه فرق منکر شده پایمال جنگش

بمصاف چون بنازم بمیان سینه تیغش
بسپهر چون بنازم بکمان دل خدنگش

بقصور توبه گیرم ز خم سبو نبیند
چه نوا شنیده‌ای زان که شکسته است چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
زنهار نیست عارش ز سلام پشت تنگش

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش
۱۴ او دل از میخانه بود آخر از میخانه باش

تشنگان عشق می از ساغر شمشیر خورند
چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

کافری در عشق اگر خاکستر گردد خوش است
یا چو در میدان سر بازان نهی مردانه باش

آنچه در رخسار گل است در شمع آتش است
عندلیبت گر نخواهند رو پروانه باش

تا متیم خانه قیصر و افسونت کنند
گر پری می‌بایدت رو ساکن ویرانه باش

شکر لله در سرت گر عشق هست اندیشه
اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

۲ تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بی‌صبر و بی‌آرام خویش
خود بیارم از بیقراری میبرم پیغام خویش

در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته‌ام
در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش

چون ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم
از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

خود مطرب تر زدم وفی سرد حیران مانده‌ام
بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

177

| | |
|---|---|
| گنج در ویرانه دارم با پری در خلوتم | سایهٔ هست از جنون تا من نگردم رام خویش |

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح بهره داشت از شام خویش

| | |
|---|---|
| هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش | گاهی توجهی بغلام قدیم خویش |
| نشناسدم کسی که ندارم قرینه | عنقا نهفته ماند ز شکل عدیم خویش |
| در هم تر از حساب تو کاریست چون کنم | با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش |
| من موشگافم ار گرهم بر گره زنند | درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش |
| هیچم از تقید خود مستی کجاست | کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش |
| گر با کشم سرم بخرابات میبرد | امید دارم از روش مستقیم خویش |
| دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند | هر جا برم رود بمقام قدیم خویش |
| گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام | بیرون نمی نهم قدمی از گلیم خویش |

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

| | |
|---|---|
| هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش | آمد باین دیار که باد این دیار خوش |
| هر جنس خوش که ابر و زمین فکرده بود | شد صرف این بهار که باد این بهار خوش |
| دارم درین دیار مغان شیوه دلبری | بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش |
| چون بانگ نوبهار درآید ببوستان | از در درآید و کشمش در کنار خوش |
| دستار افگند خم کاکل بر افگند | کاین ست وضع صحبت و زیبنده نگار خوش |
| شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کنند | یک سو نهد حجاب و درآید بکار خوش |

هر که کند شتاب برفتن که دیر شد | تسکین دهیم دلش بسکون قرار خویش
با دم زند که روز بسر رفت و ز هفته چند | بگذارمش شمار که نبود شمار خویش
او در وداع و من بتجرع گرمی و بهار | رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش
ساغر کنیم لب بالب و گوییم سبک بنوش | در موسم بهار نباشد خمار خویش
چندانکه گویمش گذرانست عمر باش | گوید صبا روانه و گل سوار خویش

کاری بلا بپیش نظیری نمیرود
باشد با وگذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باختم ارادت خویش | کنون بلطف تو مستقیم من درویش
همیشه وان دل یکذره بی جراحت یافت | ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش
ز صد هزار یکی با تو با سر نبریم | تو لاابالی و خودرایی و ما صلاح اندیش
بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد | هنوز میچکدش خون خلقی از سر نیش
کرشمه ایست که جز داغ بر جگر ننهد | غنیمت است که گاهی بخاردم دل ریش
ز بس چگونه براحت برون رود جانم | خیال گردشش چشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم | نعمت که هست کم او فزون تر از هر بیش
همیشه راه تو دیدم سپی تو گردیدم | ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شورست ز چشم سیهش | داری از چشم بد دهر خدایا نگهش
هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود | ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

بسکه گو خواجه که عشرتگه ما روشن از وست — همه جا هست دلی در همه دل نیست رهش

دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد — ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش

رشک بر کودک شکرشکن ما دارد — پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش

ملک چین را بت و بتخانه بیغما برد — گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش

اجر بیداری چل ساله نثاریست قلیل — روز گردیده شب ما ز مه چاردهش

ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را — باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد — کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده از اشک منش — آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش

خاتم لعل سلیمانی او باز آور — پیش از آن دم که برد آب و صفا اهرمنش

عشق شوریدگیم مطلب دیگر ترسم — که پریشان کند این خواب پریشان منش

شهر بر هم خورد ار باد بزلفش گذرد — که کمینگاه صد آشوب بود هر شکنش

رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد — ابله آنست که در چه نرود از رسنش

پارسائی که بود دامنش دل از دست دهد — گر فرشته است که باشد خطر از خویشتنش

وهم ز افسانه و افسون نبیش رسد کو — گرچه دانم خبر درد بد هانش سخنش

چون سحر پردهٔ اغیار بدرّم تا چند — همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش

عشق بی آتش و بی دود همه سوختن است — عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

تندرستیم و ز رنجوری خود در تابیم — هر کرا رو دهد این عارضه بستر کفنش

باشدی که غزلهای نظیری خوانی

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش | برد از مدرسه‌ام مغبچهٔ باده فروش
در نماز از صف اصحاب برونم آورد | بر زبان نیت و تکبیر مؤذن در گوش
هم ز احرام ز سوداش بسر مانده دو دست | هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش
برد و از زمرهٔ اسلام روان گردیدم | او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش
گاه دادی بسر من تکیه که هان تیز برو | گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش
بست و واله بخرابات مغانم آورد | وز حریفان خرابات برآورد خروش
صنمم آراسته کردند و قدح در دادند | گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش
رد اسلام و ورع بر همه‌ام تلقین کرد | با بتان رو بر روی و مغان دوش بدوش ق
آنچه آیات و حکم بود ببرد از یادم | وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش
عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم | ناگهم خورد بگوش از قدح باده سروش ق
کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرا | اینچه نااهلی و دوریست بخدمت میکوش
زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر | زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش
بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت | کردم از شار تحقیق بعلیین جوش
تا برون آمدم از عالم فردانیت | خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگرست
عاقلان را ز چنین راز پسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کشش | نالهٔ کاری ما تا در زندان کششش
سایه بر حسن گل و سرو چمن نندازد | لو | تا که نالیدن مرغان گلستان کششش

چشم ما رفت سیه خانه به سوی صحرا زد / بخت سازد که غزالی به بیابان کشدش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید / زین می ار گبر چشید دل سوی ایمان کشدش

مست از خانهٔ ما رفت برون می‌ترسم / شحنه در رسد و جانب سلطان کشدش

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد / صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش

گذری از منزل ما در پدران درگذرد / نقشش از خون دل و دیده بر ایوان کشدش

دل ما از لب او آب خورد می‌شاید / سبز زلف گر از چاه زنخدان کشدش

بس که زان روی به حسرت نظرم برگردد / طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلمات است نظیری خواهم / خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

رسید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش / که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کو بکوی می‌گردد / نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند / من اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقف ذوقی شود نمی‌بینم / بغیر خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

شبی که دردی دردی بکام دل ریزند / کنم برون طرب از می شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی‌یابم / نشسته‌ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

ز بس که دور زبان راز خسروان تنگ است / زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش

بگنج خانهٔ محمود مدح نفروشم / بشاهنامهٔ خرم بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین / مرا خوش است دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر بر همنان سرکشی نیاز زنند / مرا که هست بت خویش در خزانهٔ خویش

دل شرط نظیری نهاده بر سر راه
هر که تیر زند میبرد نشانه خویش

نشسته گریه گره شد نقاب بر ترکش
دل کباب هزار آتش درون برکش

نوشته‌ام آنچه ز دل بر زبان ما دادی
بسهو اگر رقمی کرده‌ام قلم در کش

برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین
غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش

بیک عشوه مسیح از فلک بزیر آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش

هزار [illegible] در آن
تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش

[illegible] ببین و گره [illegible] ببین
پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش

ستاره [illegible] سپاهات
بحذف برشیوه تراز و بیار و گوهر کش

[illegible]
بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش

چو چشم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری و دل توانگر کش

با در درون قبهٔ این آسمان مباش
با از حوادثی که رسد دل گران مباش

کس را خطی دوام فراغت نداده اند
با این جهان اگر نکشی در جهان مباش

تا [illegible] بنقش و جام هست
این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش

[illegible] قضا سر [illegible]
گر در مقام شید و نه در زیان مباش

[illegible]
با دل توانگران بنشین رایگان مباش

[illegible]
جان را انگبین هست ترش [illegible] مباش

[illegible]
تا وان فریب نغمه و بیت آشیان مباش

عالم سبیل تست سبیل جهان مکن — جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

۲

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش — شرمنده شد امید بسی عفو خطاپوش

دل راه تو پوشیده نهد بر سر جان پای — جان دست تو پوشیده زند بر دل و بر دوش

حرفی بتو نخواهم که ندزدد ورق بخت — جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش

گویا سخن عشق تو شد قوت خرد — کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش

من خود شوم از هر سخن خویش پشیمان — زین تا قدم هیچ نگویند که خاموش

بخشیم رگ در ریشه و لذت نگرفتیم — زین جام حریفان که ندارند بهم جوش

گر دو دو جهان هیچ چو با هم ننشینند — ساقیان قلندروش و ابدال نمدپوش

از رفتن دوران هنر دوست بسیم — نتوان بدر از بستر [illegible] انگفت که خاموش

هر چند ببشرت گذرد فرصت پیری — ایام جوانی نتوان کرد فراموش

افسرده تر از صبح خمار شب دوشم — امروز ز [illegible] برد و شش [illegible]

بنشین بیخود از خوش شود وقت نظیری
یوسف که خری مفت [illegible] سر فروش

۴

لطافت می خون در رگ افسرده می آرد بجوش — قول نای چنگ طبع مرده می آرد بجوش

گرمی [illegible] هر که می بیند بسوی [illegible] — هیچ دانا [illegible] بیهوده می آرد بجوش

غفلت بستی چون برش مطرب بسر [illegible] گشود — هیچ دانا [illegible] می آرد بجوش

نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار — [illegible] دل آزرده می آرد بجوش

صدق بیان و مذهب و دین فهم امروزش کن و طالب شهادت شو که همین معراج عشق است ۱۲ یعنی اگر از دور فلک و غلط ستاره با ابتدا بخت تو خوبست انجام هم خوب خواهد بود

قوت ما صاف است در میخانه ما درد نیست
سهل شد با کشتن ما کافران آگاه باش

پیر ما در خم عنب افشرده می آرد بجوش
قتل ما کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوه خوئی در عتاب آورده می آرد بجوش

حیائی در گذر دارم چه پرسی گو دو تا بودش
سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش

متاع روی در نقصان چه سامان آید از سودش
دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش

ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم
نگارستان دارد قمر هیکل فلک شیوه

چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
بهر کس کند خاطر نیاشد روی بهبودش

مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد
عیار صدق من گردد بخوردن بر ظاهر

چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش
بیار آتش که میسازم مشامش تازه از عودش

وا دل با همه بیگانگی خواند و بسوالم کرد
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد

نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش
جراحت بیشتر گردد چو میسازی نمکسودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بیمار زده خنده زدم گفت حزین باش
گفتم شده دل شکر دین گفت غمی نیست

گر با تو هم اندیشه ما هست چنین باش
گو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش

کافیست اگر عشق بود عرض شهادت
از دور فلک شکر کن و سیر کواکب

تصدیق کن و بیخبر از لذت دین باش
بخت تو که خوبست بدروی زمین باش

در فکر هما بودن صیاد هما نیست
در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

کس راه بجز لانگه سیمرغ نبرد | شاید که مثالی بنمایند بچنین باش
افلاک و زمین بار امانت نکشیدند | آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش
با هست نزاعی بدلت دشمن خویشی | گر دوست نه با همه با خویش بکین باش
از تلخ سخنهائی تو ما پند گرفتیم | گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش
با خط سیه کار تو در فکر شبیخون | گو آه مرا توسن شبرنگ برین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش | هر که از خود بیخبر گردد خبر می یابمش
جلوه سرو و فریب نرگسم دل میبرد | سوی بستان میروم آنجا اثر می یابمش
گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند | بیشتر حاضر بهنگام خطر می یابمش
چون توانم غافل از مژگان خنجر نیش شد | من که دایم بر سر رگ نیشتر می یابمش
هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن | کز رگ گردن بخود نزدیکتر می یابمش
هیبت شام فراق او نرفت از دلم | روز فیروزی که آید از سحر می یابمش
در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد | آنچه در خلوت ندیدم در گذر می یابمش

گوئیا طول امل الهام نظیری کم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می یابمش

گر جهان گشته بیداد شود برگذرش | ز انکه بسوی خلق نیفتد نظرش
بغفار و نکند بهر تسلی دلی | گرچه یک شهر بغربال دهد در برش
هر که رفت از بر او بیکبار ببرد | هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

[illegible]

سر و مال ... [illegible] امان میخواهند
بسکه از جنگ و پشیمانی او میترسند
او لوی دیده مردم بخدنت نشمارد
هر کرا شهرت سودای زلیخا باشد
مژده کام سها داد دهانش ز ازل
تخت ما را که ... چاره ده در ابر بود
آن هما کز نظر همت ما بر سماست
آن تذرو ... که دم از فرط تحیت میزد

کس نگوید که مروت شود اینقدر [illegible]
شگفت گریان نفروشند [illegible]
[illegible] خواهد که ببینند بدامن گهرش
ماه گل [illegible] آز [illegible] همه از سفرش
کس چه داند که [illegible] آید و چون [illegible]
نکند جز [illegible] ناله خروش سحرش
بود با نام تو آموخته کنم [illegible]
بود از [illegible] سرو تو آمیخته دادم [illegible]

هر چند نیکوست [illegible] طوطی شکرست
خشک سازم ز طرب چون نفروشم [illegible]

[illegible] بگوشم ز نوا از گریه [illegible] دل [illegible]
شد هر که کامی [illegible] نشان شد [illegible]
شد شورش سودای من [illegible]
باز گر از شرم گنه [illegible] تا قدم [illegible]
از اشک و آه [illegible] زیر گردم جهان
قربان آن مژگان شوم [illegible] او نیازم [illegible]
سرو چمن پا رستی و دهقان [illegible] آمیخته
از داغ [illegible] تو بر دل [illegible] نشانی مانده بود

ساقی [illegible] ستم دادمی پیمانه چون [illegible]
با سر [illegible] ستم [illegible] چون [illegible] خویش [illegible]
راهم [illegible] آن [illegible]
[illegible] که در ده [illegible]
[illegible] گرده و [illegible]
[illegible] بردم دام [illegible] سینه [illegible]
[illegible] سرآمد [illegible]
[illegible] چون [illegible] خود [illegible] از [illegible] افزون

[illegible]

غزل لنظیری رحمه | وزن ترکیبش مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای لعل لبت بادهٔ دی ده و خاتم بجمی بخش
از دام سیه پیچی وا زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل نگشاید
توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کیش تو بیعت
یا حور لقایان گلستان یا صنمی بخش

تا سجده کنم نقش پی ات راست روا
زین قوم سراغی بنشان قدمی بخش

تا سوختگان را جگر آب نباشد
کای ابر نمکی ده و بحری نمی بخش

آن شیشه که بر طاق بلند است فرود آر
زان باده که دستی نرسیده است دمی بخش

بر خوان تو امساک نباشد جگری ده
در سوم تو نقصان نپذیرد کرمی بخش

غمهای تو آسوده کند عالم و گوید
گر غم نکشی سیم پی انگوشه غمی بخش

گردیده ام از فکر تو هیچ نظیرا
با عشق گذشته که راهی رمی بخش

تنهایی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را به امیر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش
ساقیا جامی بده جامی بنوش

تلخی از میگون لبت در جام ریز
نیم مستم از شراب نیم جوش

در دوام آخر گران شد قدح
تا ببندم بیخود از مجلس بدوش

دل به خوشی کی آید بدست
لطف و حسن هست در خوبی نکو

گر گره بگشایی از بند قبا
خار گرد گل بجیب گلفروش

غمزه صد جا برده دل ...
[illegible]

تو درهم بکشایی ...
[illegible]

هیچ صیادی که در صحرا و باغ ... تا سحر از غیب می آید سروش
خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم ... ناطقان خاموش و گنگان در خروش
صد چو بلبل بست دستانت شود ... گر برآری پنبه همچون گل ز گوش

در غمم گفتی نظیری را چه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش ... کو جام جم که آینه سازد ز آهنش
زحمت کشند ز شمع مسخر کنم سپهر ... تا هر شب آفتاب برآرم ز روزنش
غایب شوم ز خلوت و حاضر شوم با او ... دلق از بدن برآرم و در پیچم تنش
نگذاردش بحرف که گوید کدام و کیست ... گر از قفای در رسد آواز دشمنش
از دست من بحیله برون رفت بارها ... تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش
سیب ذقن بیار ز پیش انگه نسپریم ... تا دست کوتهم نشود طوق گردنش

زین سان که چون حصار نظیری نمی رود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

می‌شوی با غم خوش و فی خانه خوش ... یادگار خانگی ویرانه خوش
مرغ از آدم نخواهد آمدن ... خویش را دارم بدام و دانه خوش
من خود از فرزند دل بر کنده ام ... کودکان دارند با دیوانه خوش
دیده را از گریه نیسان میکنم ... شاهدان راهست با دردانه خوش
هر که کوچک دل نداند چون کند ... خواب شیرین آید و افسانه خوش
صبر باید تا جگر خائی کنم ... در کشیدم زهر این پیمانه خوش

دعوی چابکسواری میکنیم — گرچه رو برتافتم مردانه خویش
صید هم شکرانهٔ بگریختن — هم مصافم هست و هم شکرانه خویش
سهل نبود بر صف آتش زدن — شمع ناید گرچه از پروانه خویش
مرد باطل بین چرا کارے کند — کآشنا ناخوش شود بیگانه خویش

در خراباتی نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خویش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش — دگر ز فتنه چه سر نوشته تا قلمش
باین جمال مگوئی که اوست ستمگر — موحدان بخدائی کنند متهمش
اگر فریب ملائک دهد عجب نبود — که با صد هوس بوسند جای پای صنمش
شبی بناله دلش را اگر بدست آری — بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه بآن چشم نیم خندان برد — مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که تکیه بر تحریش پردازم — خرابم از فتح التفات دمبدمش
اگر زنی بسرم نیش باخبر نشوم — ز پای تا بسرم محو لذت المش
بقید زلف گره گیر او گرفتارم — دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

ببرد دل بهوای کسی نظیری را
اگر بکعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش — نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش
خرده در وجهیات تلخ قسمت کرده اند — عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
عمر را فرهنگ و دانش برجا سکینه — چشم هندو فارسی دان گر نباشد گو مباش

۱۸۹

زلف بیت سنبل در آغوش ار نگردد گو مگرد
رخ تنگ گل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم یار از آب روی او گلی خواهد شگفت
دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او
ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش

گر بزاری گر بخواری با بیادش خوریم
غم دردش یاد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل بطیری میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خروش
دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم نخورم غائب من حاضر است
مژده که دل میرسد از لب بگوش

گر رسد او تیغ بهر عید م
تا سحر حشر نیایم بهوش

هر که هوای تو بجنت برد
ساعد حورا شودش بار دوش

گر بکف ... زهر هلاهل کنند
شهد شود چو تو بگوئی بنوش

لعل تو افگند دلم را ز چشم
کعبه بهای [illegible] میفروش

از اثر گریه چون لعل ما
خون بدل سنگ درآید بجوش

بر تکیه عید سپیدی بشو
یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برتر است
تا رمقی هست غلط کن بکوش

از فراق یار ناخوش بود خویش
آرزوی در نابود بینم بود خویش

بسکه در سودا بشوق افتاده ام
از زبان خود ندانم شد خویش

خوی او شد پدید از چشم من — سوخت چشم از آتش خود عود خویش

گر برآید از سمند آشنا ام — ز آتش خشمم کند مردود خویش

از خطایم مغز جانم سوخته — سخت میترسم ز آه دود خویش

خاک مسجدها رسانیدم بآب — از رخ زرد و زمین فرسود خویش

در گنهکاری ندیدم هیچ که — بر کنار فرق خاک آلود خویش

زنده زان مانم که یابم بوی وصل — از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی لطیف ازلی است — دیده ام در اختر مسعود خویش

بانگ زد که در او باش — دور هشتم آهسته گفت باش و مباش

غمزه در تاخت خوش قرین نااهل — گرد اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده بیرون آمد — ق یار لولی وش حریف قلاش

غنج و نازش ز راه چشم داد — دارویی بیهشی بعقل معاش

عقل و فهم و خرد بیغما برد — رفت پاکیزه خانه را فراش

مفلسم کرد و در عتاب آمد — چکند آفتاب با خفاش

شاهد شناس شحنه فریب — در مسجد به پهلوی قلاش

آه واحسرتا بر آوردم — گفت بنشین و بر گلو مخراش

می نهی لب بعیش بر لب ما — چون گلت پخته نیست شود در داش

گفتمش این درنگ و مهلت چیست — تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هر چه آرزو داری — تا بمردن بفکر آن میباش

باش و در فکر او غافل مباش ای یاد مرا فراموش مکن هرچه آرزو بعد مردن حاصل من خواهی یافت ۱۲

۱۹۱

[illegible]

ردیف ص

ز ره برگشتم نظیری نیست
یکجا مقیم و ندانم کجاست کاوشش

هرکه چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

رو رود از دنبال هر کام و تمنا میرود
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما رام کردن دور نیست
ما بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظربازیم و عاشق پیشه گو مفتی مباش
نیست از زاهد ریا و عاشق از رهبان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیابد از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن تقوی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

ق

دم بدم شاهدست و می خاص
لب بلب بوسه چین و جان قصاص

می بیغش برآمده ز سبوی
چون زر خالص از درون خلاص

گوهریا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چه دیده غواص

بسکه با سلسبیل سر ماند
دستش ایمن بود ز رد قصاص

شرطش چون سرود بر دارد
ماهی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد کند خواهم
قول القاص لا یحب القصاص

هر که از رهی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

[illegible]

همیشه خنده شادی بآن لبان مخصوص
غریب حسن باقبال جاودان مخصوص

در تو قبلهٔ امیدهای روحانی
سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو شکر هم زغیر بیگانه
محبت تو چو مغز هم باستخوان مخصوص

غمی فتاده که با طایران وحشی دل
نمی‌نشینم هم در یک آشیان مخصوص

نشسته‌ام بدری از شاهدان هرجائی
نه می به بتکده نه گل بگلستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب هراسانم
که روز هجر تو باشد باین نشان مخصوص

بحاجتم نرسد گرچه شد بخدمت تو
باستانی آه سحر بآسمان مخصوص

ز تو بزهر کم برگ و سو بوی در سخن است
حکایت تو بهمین نیست با زبان مخصوص

زبانهٔ تو معطل سخن نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف درد شو و با خود آ ز خلوت خاص
چو سرو باش که هست از سوای دور خاص

نشان نداده گرانمایه‌تر ز تو گوهر
ازان زبان که درین بحر میشود غواص

بچشم همه نظرم ناگهان که افکندم
باش که مفتی دین خطا نکرد قصاص

نکرده‌ام نظر التفات بر سر کسی
ز بیم آنکه بشورش نگردد دم اخلاص

فشانم ار بجمال تو جان بنور که هست
هر انبساط تو از قید خویش کرد خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهانند
عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا خیز با مستان برقص
عشقی ساغر مسکند گردان برقص

کفر و اسلامیان از برون پرده اند ... تو درون پرده با خاصان برقص
واعظ افسرده است از مسجد گذر ... سرو مخمور است در بستان برقص
جامی از خلوت به پند و نی مگیر ... بر سر خم چون می جوشان برقص
راه زین شورش بمقصد میرسد ... همچو کشتی بر سر طوفان برقص
در فشان هستی که جانان جان ماست ... صوفیا با ساز و با دستان برقص
پیشکم در تماشا دیده ایست ... لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هوشمندان دار بر پا میکنند ... مست گو منصور در زندان برقص
خرقه ها را گل فشان کن از شراب ... جام بر کف چون گل خندان برقص
هست ازین گشتن نظیری زندگی ... روی بر شمشیر در میدان برقص

ردیف ض

صبح کن و جام شراب مغانه فرض ... فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش ... بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
صد هست کار عشق همه هزل و گفتنیست ... زانسو خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
زاهد سوال مذهب مستور دست چند ... شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه در هست ... از غیر دوست روزهٔ ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست ... روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض
در شرع حور صحبت و زهد و صیام هست ... بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش ... ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بردار دام حیله و ایثار پیشه کن ... یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

۱۹۵

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار | شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه | جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض | با شکست ملک و رشک پری بود غرض

زین لب لعل و زین گونهٔ میگون بردن | چشم خونین و سرشک جگری بود غرض

از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه | نالهای شب و آه سحری بود غرض

قتل اسلام که شد بهر نگه گوشهٔ تو | طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

آن همه صنع که در آینهٔ اسکندر | عکس از روی تو آئینه گری بود غرض

جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده بس است | پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض

چون ندیدیم باین دیدهٔ تر دانستیم | کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض

این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید | که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد | که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمیابم و حلاوت نفس | دلم بعهد تو رهنست و جان بلطف تو فرض

برآمده از شوخی تو اوقاتم | نه سنتم ز تو سنت بود نه فرض

فلک حجاب دعایم نمی‌شود اما | بغمزه حاجب ابروی تو نمی‌آید عرض

سخن که از دل شوریده بر زبان آید | برسم تحفه ملک بر سما برد از ارض

بشکر نعمت تو نمیتوانم خاست | که تا بگردنم از بار منتت در قرض

نشان ما گل خندان و سرو آزادست | درین حدیقه نظیری [illegible] [illegible]

بفضل دوست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوتت بعلم کرده فرض

دهیم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض
کنم بسایهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز زهد خانقهم دل گرفت و ترک ثوابست
که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض

سبوی یم از چه ز رهزنم شکسته می آید
بگردن خم می افکنم طناب عوض

ز بی زبادیه کعبه تشنه تر دارم
روم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض

صبح که سر بزمین داد آبرویم را
بسجده‌ای حاصلم آرد بسجده آب عوض

فلک که دیده ز چشم حسود برانداخت
ز تاب می فگند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم
برد ذخیرهٔ عمر و دهد حساب عوض

عمارت دل من دور چرخ بر هم زد
که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود کجا رسم هیهات
که صد سوال مرا نیست یک جواب عوض

کنون دل و خرد از خواب چشم بگشایند
که رفت دیدهٔ سودائیم بخواب عوض

سمانند باید نظیری قناعت اکسیرست
مجو جز از در همت بهیچ باب عوض

ز خانقاه نشین بسته شویم و می مرتاض
که سفره دشمن کریم است و جام می فیاض

خرابی ادب نگوید سیاه که چون طفلان
روان کنید سواد و سیه کنید بیاض

درازی شب ما گو ببر دم افسردن
بریده دست که زلفت را کند مقراض

بخانه که عبادت علاج بیمار است
کم از دوای طبیبان نمیشود امراض

ز بوی سنبل آهسته نه رنگ باگل اشک
دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

| | |
|---|---|
| دهن زخنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور میکنند اعراض |
| سخن بگوی که در طبع میکند تاثیر | چو خالص است حکایت نظیری از اعراض |

ردیف الطاء

| | |
|---|---|
| روی دل با دوست باید داشت در عرض نشاط | راست رفتن در محبت راست رفتن در صراط |
| دوستی با دشمنان است و دشمن دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط |
| اعتدال از سرو باغ آموزنه از خار و گل | نی سراپا بستگی نی پای تا سر انبساط |
| چیست این گردون طلسمی بوالعجب تعویذ دید | سر نمی آرد کسی بیرون نش از خط و نقاط |
| آسمان دیریست دلگیرست از بازیچه اش | لیک آخر هم نمیگردد که برچیند بساط |
| نیست در کل جهان جزوی که آن در کار نیست | نکته گر کم میشود میپرد از هم ارتباط |
| نظم عالم را حکیمی هست آخر روشنست | حکمتش از استواری استواری را احتیاط |
| خود عجب دارم که در کنه جمال خود رسد | کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط |
| خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم | خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط |

| | |
|---|---|
| صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط | تا بر صحیح من نکشی بی تمیز خط |
| دیدیم اهل دائره بزم خاص را | چندان نوشته که نگنجد دران نقط |
| حشمت به پند نامه ما واسی نشود | تا کی قلم جلی و مخفف ز نیم قط |
| ما طعم و بو ز کوچه و بازار برده ایم | عطار کو بتو نفروشد بجز سقط |
| تا کی زننده گرد تو او باش دائره | گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط |
| زین طور بد رشته نگردد دگر دو تو | یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط |

| | |
|---|---|
| با سر کنار تشنه یک گوش ماهیم | طوفان گذشته در شط خم از گلوی بط |
| با خلیفه تا خط بغداد جام کش | با تشنه فراط مده جسر عذر شط |

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده ایم نظیری کشیده خط

| | |
|---|---|
| در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط | سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط |
| گفتم چنانکه درد بهم دوا دهند | افغان که نام بردن درمان نبوده شرط |
| خلق بوده بسته آسان گریستن | با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط |
| طاعت بباد دادن و ایمان بباد ذکر | در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط |
| بنیت استوار بصد نقض میشود | از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط |
| سلطان گنج بر دل مسکین نهاده اند | در نه خراج برده و ویران نبوده شرط |
| در حین اتحاد حجاب از برای چیست | گر از نهفت حسرت و حرمان نبوده شرط |
| با هیبه و زهره شاد نسازد بجام صفو | آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط |
| در خواب میرسید به یوسف پیام مصر | آسودنش بباطن کنعان نبوده شرط |
| منظور را که رخصت اظهار داده اند | منصور غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط |

چون گوهر از نظاره نظیری بباد داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شرط

| | |
|---|---|
| حکم خطا صحیح و امید وفا غلط | تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط |
| کاسه سگ تو با کس ... | لاف گدا ز مکتب پادشا غلط |
| یک فال خوب راست نشد بر زبان ما | شومی جغد ثابت و یمن هما غلط |

در التماس ما سخن دوستان دروغ | در احتیاج ما ندِ آشنا غلط
آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز | وا کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط
هر چند ما بغسل و غشش آشنیم در نظر | اما بنجا صفت نکند کیمیا غلط
آنجا که خط و عقد بر دو قبول تست | حکم ستاره باطل و علم قضا غلط
تا سهو کار ما زتو اصلاح میشود | خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت زمیفروش نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط

چگونه بخنده همی سوزد و برگ آن مغلط | گهر شکسته همی ریزد و در میان مغلط
بر رغبت دویش گلستان شبستان را | خیال سبزه و سنبل کن و بر آن مغلط
اگر چه بخیل مرادم بسر نمی آید | چو آرزوی دلم در میان جان مغلط
به درس و مدرسه کاری بنقد نگشاید | پیاله میکش و بر فرش گلستان مغلط
مثال نکتهٔ سنجیده بی اثر تا چند | گهی بلغزش مستانه بر زبان مغلط
برشت خوی در بسته زود نگشاید | خروش میکن و بر خاک آستان مغلط
معاندان بسنان میزنند و میگذرند | بجای سعر که مجروح و خونفشان مغلط
خدنگ شعیت این قوم برنمی تابند | همین که بر زتو باشد چون کمان مغلط

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
بپیش خود بادهی گیر و بر آن مغلط

اگر تو شنوی از نالهای زار چه حظ | وگر تو بنگری از چشم اشکبار چه حظ
در آ بمشرب روحانیان و داخل شو | معاشران تو مستان تو ... چه حظ

۱۹۹

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند | ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ

نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد | اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند | بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

گرم بپهلوی ساقی ببزم بنشانند | مرا که بیخود و مستم ز اعتبار چه حظ

ز عمر آنچه گرامی ترست در سفرست | مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ

بلاف هم تگ برق براق می سازم | مرکب بدون نمیرود م موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومید نیست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ | نی طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نگردم | از بوی گل و گلاب محظوظ

کوثر بشراب میفروشم | مستسقیم و ز آب محظوظ

صد شهر کنم بگریه ویران | دیوانه ام از خراب محظوظ

پوشیده حیا جمال عالم | محظوظم ازین نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست | کافر شود از عذاب محظوظ

در کار تو آن فرشته خو نیست | عاصی شود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه ام داد | گردیدم ازین شراب محظوظ

آتش برگ و پیش رسید | گشتم ز دل کباب محظوظ

از فرقت آب تا خبر شد | ماهی شده ز اضطراب محظوظ

ظاهر شد و گفت لن ترانی | موسی شد ازین جواب محظوظ

سر رفت تا بسمان نظیری
شد ذرهٔ ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ — که ره ز قول تو دور است تا خدا واعظ
تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم — نگاه کن تو کجایی و ما کجا واعظ
نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم — مگر دل تو بهیچ نیست آشنا واعظ
شد از وعید تو پر گوش ما چه میگویی — اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ
ز جهل شوم تو وحدت نیاوری اقرار — ترا چه زهره که تکذیب اولیا واعظ
فراز عرش نشان خدای میگویی — کند خدای بچشم تو توتیا واعظ
کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر — تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع — که لای باده مقرر شد از برای صداع
مرید و مرشد و خادم تمام میدانند — که رند صومعه نشین میخورد بچنگ و سماع
غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد — ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع
اگر طبیب ترشروی دیر می میرد — چه غم ز تلخی صبرست چون بود نفاع
برین بساط تماشا گریم تا بینیم — چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع
رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران — هزار بار نگوید نیتکم از اوضاع
بی خرید سرانجام کارها رفتند — بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع
ترا اگرچه بابن خاکیان رجوعی نیست — ضمیر غائب ابدال را بتست ارجاع

تو قدر ذره چه دانی نظیری از خورشید
که دیده تو ضعیفست از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشیست نامسموع | بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع
اگر بشیشه شود می برے نے ارزد | بنازهای خمارش کرشمهای طلوع
گل از کرشمه دمی از قضا دباز آید | نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع
من و خرد که بشیت بنور او اوّل | در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع
جمیل صباح که سعی خلق بپرورند | حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع
چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند | بود نتیجه خوف و رجا خضوع و خشوع
اگر خرد بنماید ره ثواب و عقاب | ز قلب عشق نخیزد ز عین ... موع
نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار | فتد چه مدرسه درمانده اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبه عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع | میخرامد برد دل و جان در سماع
طره عمامه بی شان میکند | زلف و دستار پریشان در سماع
صوفی از چاک گریبان بیندش | می شود از خرقه عریان در سماع
از پی اندیشه خود گشته مست | هست خود پیدا و پنهان در سماع
زاهد تسبیح خوان بر باد داد | آید از ناقوس رهبان در سماع
عیسی از چرخ چهارم بگذرد | گر زند دستش بدامان در سماع
جبرئیل از سدره مے آرد بخاک | چون شود مست غزلخوان در سماع

اوچو چوگان یازده بر فرق ما | تا چو گو از زخم چوگان در سماع

بیخود بهای نظیری آورد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

بقای از لب تو تا ابد بهما فارغ | بیک نگاه ز چشم تو پادشا فارغ
جهان و آخرت از راندگان راه توانم | دو عالم از تو بیک حرف آشنا فارغ
فروغ روز تو بر فرق ماست تا به ابد | روییم به نکهت دم صبحیم از صبا فارغ
کتاب قول و غزل کرده عشق ما بشویم | بآب دیده چو مرغان ز نی نوا فارغ
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر | نگشته ایم به نیرنگ کیمیا فارغ
هوای چشمه آب بقاست در سر ما | کجا شویم ز مهر آب و هر هوا فارغ
غبار دیده ما برد و قدر خود ننمود | نمیشویم ز عیسی بمومیا فارغ
بنقد نسبت شانی لب خضر فدا | ز رشک گوی تلمیح شود گدا فارغ

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا فارغ

کنند همیشه بدل چشم رو سیاه نزاع | گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارد | کنند چشم پراگنده بین نگاه نزاع
ز خلق ورای زخت بست طالعم حکیم | نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت | کنند هر دم به خون بیگناه نزاع
صداقت بندگی واجب نیکیم به سپهر | نمیکنیم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه بر ما بحکم غمزه گذشت | به پشت گرمی سلطان کنند سپاه نزاع

که داد ناله مظلوم سید مدنی را | کند برای تو داور بداد خواه نزاع

بتغیر معنی شکرت اگر بباد آید
نفس بقول نظیری کند براه نزاع

راز در سینه ز رخ پرده برانداخت دریغ | حال ما شهره بانشای غزلها ساخت دریغ
عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد | به پیامیم دل سوخته ننواخت دریغ
جوهر بینش من در ته زنگار بماند | آنکه آئینهٔ من ساخت نپرداخت دریغ
کیمیاگر به مس جمله ازو زر گردید | قلب ما را نزد اکسیر و بگداخت دریغ
عقل ما پیر شد و حسن شهادت نشناخت | دیر بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ
بی سکندر بلب چشمهٔ حیوان آورد | خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ
شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم | شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ
لعبتین مه و خور ماته ششدر هم بردند | چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ
تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح | باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل ز بیجار عشق خار فارغ | نه دل از شورش خمار فارغ
درین مجلس طرب هردم فزون است | نگردد ساقی از انبار فارغ
شب آمد نوبت سودای ما شد | ز شور فتنه شد بازار فارغ
ملک خفته عسس طبل سوم زد | شدیم از زحمت اغیار فارغ
رقیب و پاسبان خوابنده گردید | دل پوینده از زنهار فارغ
شکر لب بوسها بر کام جان داد | لب جوینده از اظهار فارغ

بیگانگی و یکتائی رسیدیم — شدیم از مصحف و زنار فارغ

بشب از بسکه گستاخم نظیری — نکردم روز از استغفار فارغ

ازان سودای ما آخر نگردید — که حسن او نگشت از کار فارغ

گوید سحر که شب گذر افگنده به باغ — گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ

هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی — هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ

فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد — بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ

زخمم ز بوی مشک تو تبخاله در دهن — داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ

نور ستارها همه از آفتاب نیست — روشن تو هست نیست غم از مردن چراغ

آنرا که داغ عشق بهشتی نهاده اند — تا یک هزار بوسه زند بر نشان داغ

ما را که فال عیش قدوم تو مطلبست — خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معطرست — جامی حی که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر — غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ — گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

بر گلشکر نشاند و خون جگر دهد — بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ

صبحم بر صبوح خود دم خوانده روزگار — خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مصر فهم که بمسکن رسیده ام — بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جاهلان بصحبتم افتاده اختلاط — تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

کارم بدوستی ریائی فتاده است — در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری ضعیف خرد را علاج نیست
با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ

بازآی تا بپای تو ریزم نثار خویش
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شوریده که بر لبم از دیدگان چکد
دونم اگر بچشمه حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق وحی آرند پیغامم دروغ
دوست دورو نامه بسیار زند بر نامم دروغ

راهب بتخانه را هر کرامت کی دهند
هست کشفم مکر و استدراج الهامم دروغ

شستم طامات رعنایانه گردیدم مدام
چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ

همچو نیرنگ مجازم ذوقم از تحقیق نیست
راست چون گویم که شیرینیست در کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات
در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

رامم از افسانه و افسون هرکس بشنوم
گر خوشم آید سخن اندازد از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام
گر تو نور شفق افگنده بر شامم دروغ

همچو طفل بی پدر بگریزم از حرمان بخت
میدهد مادر بنوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف
از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی
گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف

از می پرستان بریدم تا ز هشیاران شدم
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کامرانیهای خاطر جان و دل را تیره ساخت
شیشه چون بی عصمت شود بر سنگ و بر او زنگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل
بانگ بی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

سکه فغفور و خاقان شد درین منظر خراب
میخورد عاقل بنقش مانی و ارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باو
در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت
خانه درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا ز بر شاید نظیری قت پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمه تو برد از قمار خانه حریف
خورد ز دست تو تا شب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی
بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق رو بتو در هیچ باغ و مصطبه نیست
که مطربی نکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم
نهاده بار گران عشق بیش فرد ضعیف

نمیشود نکشم ناله و نپسندم سر
غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه برگردد
اگر درازی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین دلی طلب دارند
نه حرف شنیده میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم
که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آنی باز داری و شانی بتصرف
دلها نشود شگفته کس بتکلف

فکر تو بوحدت برد از گفت مجازم
هرچند که طبعم بگریزد ز تصوف

با قامتِ ناکسوتِ تقصیر بریده | یا رب بخداوند شود عفو و تلطف
لب باز کشیدیم که مهرِ تو درآید | پستانِ کرم شیر درآرد بتوقف
از غبن زبانی که بتقبیلِ تو نبودم | بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف
چون گرسنهٔ سفله بخوانِ تو رسیدم | از نغمه بسوزم لب و کام و نکنم تف

مستوریِ تو بیش کند شوقِ نظیری
جز عصمتِ یوسف ندرد پردهٔ یوسف

فتنه با زلفِ تو گرفته طرف | دلِ ما را کشیده از کف
پیش کشش سر دهی خدنگِ نگاه | بگذرانی ز صد هزار هدف
دست بردِ نگاهِ چالاکت | مرد بر باید از میانهٔ صف
تو سلطان خزانه داد کند | رفته بازی و مهره گشته تلف
عاق بر مادر و پدر گردد | از نکو پروریدنِ تو خلف
بر بساطِ تو بندگان تو اند | خواجه را بر غلام نیست شرف
بی تو جا نغمه و ترانه شکست | از کفِ مطربان بیفتد دف
جهد اگر آفتاب بر دارد | ننماید بروی ماه کلف

آنچه بی روی تو نظیری دید
بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این گشادلیها پر افکن باف | امید نیست که عنقا برآید از کُه قاف
درین دیار که ماییم آدمیت نیست | تو هر کجاش ببینی بگو چه شد انصاف
ز سنت و حرمت شد انتخاب اشراف | ایام ساده رخ و عشقِ پاک و باده صاف
ز علم زهد و ورع بوی شید می آید | کجا باده که از خود بشویم این اوصاف

۲۰۸

۲۰۹

| | |
|---|---|
| جمال جاه تحسین وفا صفا دارد | ترا که نفس وفا نیست از جمال ملاف |
| شجاعتی که برائی بدیگران سهل ست | اگر بخویش برائی تهمتنی بمصاف |
| کی این جماعت جاهل خدا شناس شوند | که در امور خلافت نمیکنند خلاف |
| ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد | خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف |
| نه عارفست که گفت از حسد نظیری را | چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف |

ز لطف شه شده سیم پوانش درزی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

| | |
|---|---|
| صبح اول کرد جستن عشوه در کار عشق | از سر مشتری آورده با خود جنس از بازار عشق |
| باشود ممتاز فهم عارف و عامی زهم | عشق هر شود در لباسی میکند انکار عشق |
| از فسوی بازار خوشبوئی عبیری یاسمن | عطرها با یکدگر آمیخته عطار عشق |
| عاشقان را هر نفس صبح و بهاری دیگر ست | باد نوروزی وزد پیوسته بر گلزار عشق |
| طاقت آزار نیشش را آورد نوشش نیست | صبر کن گر دیده دل بر سر آرد خار عشق |
| آنچه گفت ایزد بآدم با ملک هرگز نگفت | گوش نا قابل نباشد محرم اسرار عشق |
| با دمی توبید دل آگاه بوئی میبرد | نافه آهو شگافد بر گذر طرار عشق |
| مست چون ره میرود گام پریشان میزند | بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق |
| هر که امشب خفته امین خواب خوش فردا نکرد | خواب خوش در پیش دارد دیده بیدار عشق |

ناله زار نظیری دشمنان را دوست کرد
در دل خارا نشیند زاری بسیار عشق

| | |
|---|---|
| لب ساقی روانها دل چشمه حقائق | لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق |

یعنی در حالت زندگی در دنیا بآرام تمام خفته شد امروز فردای محشر وقت دیدار معشوق ست

ز سخت گیری تو مرتد شود مسلمان
وز راست گوئی تو مؤمن شود منافق

چاه ذقن بنجوی معراج ماه کنعان
گیسو کلام ملهم رخسار وحی ناطق

بی جذبه دلیلی از خود نمیتوان رست
کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا بتجدک روحی یا مظهر العجائب
کشف هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی نور تو هیولا صورت نمی پذیرد
لولاک فی وجود ما یخلق الخلائق

اصحاب پیش چشمت دنیا و دین نهادند
گوید قبول و ردّ زین هر دو چیست لائق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید
دریابم از عنایت برهانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زار بی نظیری
جهت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق بر نکند در ره تو کام رفیق
مرا دلی ز غم آزاد هیچ نیست عتیق

نخست جو بدو دست از دو کون افشاندم
ز بالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست
اگر چه بس عظیم ست اگر چه چاه عمیق

براه آمدم از مهد بر طریقت عشق
ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هر چه بجز دین تست غارت ده
که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

ز صد گره گرهی وا نکرده ام از زلفت
بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو می بجام دگر کن که در پیاله من
به از شراب حقیقی بود سرشک عقیق

مسیح را ز روح چمن بی ریاح معلوم است
که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق

تو می پرست و نظرباز شو که طبع ترا
مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر
که در مواعظ و پندیست روزگار شفیق

حاصل گره گشائی او دشوار و مشکل است آسان نیست ۱۲ ۱۵ یعنی در پیاله من آب اشک خونین من به از شراب حقیقی است ای ساقی پس تو می لعل در جام دیگر بکن

کسی که خواست بشکرانه فرد خویش گرفت | ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق

بدین سپاس که دوران مسلمست ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

بگشت دامن گردی درین بیابان چاک | درون نشاخت سواری درین جهان چالاک

اگر مسیح وشی پای در رکاب کند | همگ باز نداریم دستش از فتراک

کجا رسیم درین تیره شب خدا داند | بیکدو گام فتادیم در هزار مغاک

بسکنت بنشینیم تا قبول کنند | طفیلیان سر خوان خواجه لولاک

بفتوی خرد پارسا طلاق دهیم | اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک

بگریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم | که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک

فریب نغمه و ساغر خوریم معاذالله | بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک

خلاف در سر با طره تو آشفتند | کند ز جانب ما چهره تو آشناک

حدیث تلخیست که در سر صحبت ما است | که زهر خنده بات افعی و ماند از تریاک

ازین نشاط که در خاطر نظیری را | عجب نباشد اگر گل بروید بس از خاک

ره نداد انقدرم بر سر خوان تو نمک | که نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک

شستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان | چند زخم تو بسیما باشد و بختم بسماک

میشدم دامن ترسابچه گیرم بکام | عشق فریاد برآورد که الله معک

من کجا فن سرائیدن اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک

بر جمال تو نهادند ازان خال سیاه | که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک

عشق چشم و دل بود سراسیمه که | تا نگهم فکر تو در صد هوس آرد سک

آسوده شده ام که تجلی دیدار معشوق که آتش وادی ایمن کنایه از آنست نمودار گشته در نظر جلوه گر گردیده ۱۲ یعنی مدتی سحرگاهان ناله و آه کرده ام که دروازه

شد جهان عشق تو گر صحیح آرد و رسوی
مشغول تماشای تو در ایستد ملک

هر دم افسانه که جانکاه نظیری
عمر رفت و ننشستیم بهم تنگ و شکست
نگه بخرمن و خرمن بدامنم نزدیک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بخلوتم می و یارست و دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر میفروختم افسوس
که آفتاب بلندست و روزنم نزدیک

چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام
که برده اند چراغی بمدفنم نزدیک

به بت پرستی اگر ستر کار خود گویم
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چه مرد خلوت انسم کمال بخت نست
اگر فتد گذر شه بگلشنم نزدیک

کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند
که هست صوت سرودم بشیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
که شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک

بسر دو فاخته گر طوق از گلو رویید
ز بس که هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است نظیری که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک
بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

بالین ارجمندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دود ماتم شد روز تا قیامت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بر بخت بد شگون شد / واز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد / دل در بلا سعید است سر در خطر مبارک
طفلی بکار بگذشت پیری بعیب آمد / نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک
هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز / هر چند جهل شوم است است اینقدر مبارک

دیوان

تو بین حضر گردند بر همت نظیری / بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگسا / که ز من برد دانش و فرهنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان / چیست این فتنها و این نیرنگ
زهر هم سوخته است گو هندو / مشت خاکسترم فشان بر گنگ
وه که بر ما نوشته باده فروش / باده را سنگ و جام را با سنگ
چند گورانه دست اندازیم / دامن کس نیاید اندر چنگ
نقش زو همه نقشها وا وی / رو همه رنگها و او بی رنگ
گله در دوستی نمی گنجد / بسکه شد راه دوستداری تنگ
نقصان دهیم که در دریا / شادی گوهر است و خوف نهنگ

دیوان

تو کمن ضرب زخمه را خارج / گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل / دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صبا چه دلی بود که نصیحت بما دهد / گوئی بخاک با نسیست بوی دل
آنرا که زخم ز آتش دوست تافتند / پهلوی دل نشسته نه بیند عدوی دل

میکنند برای گرگ میپسند تا در عشق پخته نباشی در حلقه بزم نشینان فضل نخواهی یافت که میخواران اول کباب سازند که مزه می حاصل شود و نشئه خوب گردد

بر من نکرده مرحمتی پیر میفروش | تا بر سر خمش شکستم سبوی دل
شرحی گرفته خون دل و دیده در منش | از عیشهای دیده بریدم گلوی دل
دستم بچاک سینه ازان بازکرده اند | تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل
اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت | سر داده اند سیل محبت بجوی دل
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود | خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل
گفتم شوم ملازم دل بینمت مگر | هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل
زاندم که دل بدست رضا بسته ام | از وی نکرده ام پس ازان جستجوی دل
یاریکه دستگیری یاری کند کجاست | در هر غمم ... کنند جستجوی دل

بنشین که راست نظیری وجود عشق
یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

از کشف حجب خواهی بستان می ناب اول | در علم ازل جویی بگذر ز کتاب اول
در عشق مکش فکر کاسه ازلی را | گویند بوحی آخر آرند بخواب اول
خواهی بکف آری دل را زلب یار | در معبد بت روی چه پیش نماز اول
تا صاف ملالت را بر خاک تو بپاشند | در مدرسه بر سر کش چندی شراب اول
در حلقه میکشی تا نچشی نمیگردد | شهر است که میخواران سازند کباب اول
تا نیست شب ظلمت رب ارنی گوییم | ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول
تا هست می باقی محروم مکن ساقی | صهبا بخم افکندیم با تو بحباب اول
ما را الست افسانه در خواب تو میگوید | از بهر چه میگردی بیدار ز خواب اول
در سیری و محرومی خوردیم می و ... | گر دور زمین گیری زین پیر جواب اول

سهل ست اگر کاری بعکس صواب افتد | چون وضع جهان گردد از روی سحاب اول

بیش از همه سیبار در کشت نظیری را
کو تخم نمی کارد بر فرض سحاب اول

در بین گلستان بجد از خار تگسل | چو گل خندان شو و از بار تگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست | به زخم ناخن و منقار تگسل
سر رشته به بگسستن تعوان یافت | ز هم این تار را یکبار تگسل
ز پیش دیده ام بردار کونین | گره از پرده رخسار تگسل
غمت گوتا غمی در دل فرو کن | نمی گویم گره بسیار تگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار تگسل
سیاهی گر زپا بستی بخلوت | برو در صحبت خمار تگسل

شهود او نظیری بس نیست
زبان از ذکر و دل از کار تگسل

ملامتش دست از دلدار تگسل | گر افتد رشته از کار تگسل
بنقصانی که یابد خرقه سهل ست | ز رفتن دامن از هر خار تگسل
در میخانه آخر می گشایند | تو رفت و آمد از خمار تگسل
فریب سبزان فریب چشمه سازند | جوانمرد از دامن کهسار تگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | مگردان سبحه و زنار تگسل
غلط سنجان عاشق دشمنانند | کمر گر در صحبت اغیار تگسل
پشیمانی کند پامال خوارش | گهر را عقد در بازار تگسل

۲۱۵

بشهر روشنان صیقل گرانند
بسیج آخر شمیمی میرسانند
تهی کیسه نی ازار بشگافت
بهر حرفی که مستانت برانند
بقدر آنکه از سوزن کشی تار

بخشت از آئینه زنگار مگسل
تو رفت و آمد از گلزار مگسل
کرم هر ساعت از دینار مگسل
تو دست از دامن خمار مگسل
اگر از تار ما نی تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال
از جمالت دو کون مالامال

بترازوی اجر سنجیده
تشنه را قدر و جرعه را مثقال

می تو در شریعت تو حرام
خون ما در محبت تو حلال

رفت دوران حاتم و کسری
ماند از عدل و جود شان تمثال

بیشتر فعل بود و قول نبود
نیست فعل این زمان و هست اقوال

جوی شیرین و قصر خسرو را
از بیابان بپرس و از اطلال

گریه بر مادران کنند از بخت
چون برآیند این زمان اطفال

غم ترکان چنان گرفته دلم
که طرب را درو نماند مجال

در دیاری که تنگ چشمانند
بیم قحط است در فراخی سال

زین عطشها که در دل چاک ست
بزلال ست تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

٢١٦

بنا نیست دران کو که خون زنند سبیل
بعشق نیست زبان قابل ست اجر سبیل

نگاه بر ره مردان غیب دوخته ایم
بسنور دیده بگردی نکرده اکحیل

رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست
نشسته ایم که خرما در اوفتد ز نخیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند
قبای سرو قصیر است و قد سرو طویل

شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد
بعهد جبهه بد خو سیه کنند از نیل

ببر و بحر زمین فرصت اقامت نیست
بچار حد جهان میزنند طبل رحیل

وحی سه چار شبستان عمر روشن دار
که روغنست چراغ است و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلب مرغ دده
وظیفه گر نشود وجه فی خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن
بس است سرو به تکبیر و مرغ در تهلیل

بجان هیچ نظیری اگر جهان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول
بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول

ز راه ضربت دستست رقص بسملان
سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول

تمنه بو العجبی در دیار عشق اینست
که حاکمی شود از ظلم کرده معزول

از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون شاهد غیب
که به طور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشیم
که از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم
که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

| | |
|---|---|
| عرض گدای ورد دست بود نیست از اینجا | بگنجا نکنیم التفات بر مسئول |

چو جنس بانت شناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

| | |
|---|---|
| کتاب خوانده شد و شبهه‌ام شد معقول | هیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول |
| اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب | شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول |
| فقیر مدرسه و خانقاه کم زنیست | گدائی در میخانه میکنیم قبول |
| اگر بمدرسه او را دبیر کم نشود | کنم عدول ز شاهد بشاهدان عدول |
| غم حوادث اگر دبیر اگرفته فرو | ازین خاطر کودک دلان نکرده نزول |
| بتوهمی بشرط جزا ده کرمن آن شخصم | که از گناه خجل گردم از عذاب ملول |

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

| | |
|---|---|
| تا عشق جفا کند به بلبل | بسیار دریده پرده گل |
| شمشیر مژه بان برهنه | دیوانه عشق بی تامل |
| سر بر بود آستانه عشق | از بهر چه خرد کنند تعقل |
| جانان خواهی گذر ز کونین | دنیا سبیل است و آخرت پل |
| با آتش قدرت ار نشانند | دل خسته مدار در توکل |
| تا چون رخ دلبران برآرای | از خرمن شعله شاخ سنبل |
| برمور نهاده اند بارے | کافلاک نمیکنند تحمل |

۲۱۹

رحمی کز دست سپرده کار | ز غصه جفا بود لطافت فعل

در دیده چو تو یوسفی بر آید | از جنس تو الد و تناسل

در عشق گریز تا نباشی | ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو و انگهی تطفل
از چه رخ نمی‌کند تنزل

نیم ز کعبه بیخبر و دن حجاز خجل | به پیش باده فروشم ز کیفیت راز خجل

ز روی مستی اگر بیرد که درهم سهل است | بیا که چشم سحری بوده‌ام نیاز خجل

گذار جنده و مستم که بهوش اسم | شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل

به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه | نه در طریقت رندانم از نماز خجل

همیشه با غزل و جام در شاهد ام | حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل

بلند و پست بسی پیش راهم آمده است | نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

بخوبی و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست | که از امتیاز شوم و نه ز امتیاز خجل

ز کعبه آنکه طلبیده‌ام تسلیم بود | ز رنج بادیه‌ام در ره دراز خجل

ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است | تسلیم که نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب لطیفی حجاب شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

تا حال خویش بی سر و پا نوشته‌ایم | روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم

قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ | عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ایم

شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصه‌ای | تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است | این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم
تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود | حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم
بر ما مسلم است که منشور راستی | بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم | درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم
هر شو که کرده ایم روان کشتی امید | طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم
هر جادوی که کلک نظیری نموده است | خود کرده ایم باطل و خود وا نوشته ایم

با برهمن و چه پیرو ترسا نشویم | تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم
در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم | که ز پیدائی دیدار تو پیدا نشویم
مهر بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده ایم | تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم
سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم | گر سراپای شود دیده که بینا نشویم
برگذر بودن حسن گل و خوبی بهار | گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم
ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما | غرهٔ مهلت دو روزهٔ دنیا نشویم
نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم | تا دگر مقصد هر عرض تمنا نشویم
گرد و جامهٔ تکلیف خرد از سر ما | تا چو سودازده جنون بی سر و بی پا نشویم
قیمت خاک در آن کوی بافلاک رسید | ماند اینجا چه نرخیم که بالا نشویم
بلبل آرید که در تنگ شکر گم گردیم | کالبد منزه که بیعانهٔ سودا نشویم
در محبت دل و دین باختن اول قدم است | با نظیری ز تو خرسند بایما نشویم

۲۲۰

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداخته‌ام
نرخ ارزان بود کالا در دکان انداخته‌ام

از کفم سررشته گفتار بیرون رفته بود
هر گره کز دل گشادم بر زبان انداخته‌ام

تا مگر این بخت سرکش زودتر جائی رسد
هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداخته‌ام

راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری
در میان راه بار کاروان انداخته‌ام

ساخت نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد
ای صنم از جیب و زنار از میان انداخته‌ام

تا بنت اندازی ز صافی نظر شد در بهن
بی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداخته‌ام

طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق
من که شکر را ز تلخی از دهان انداخته‌ام

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی
گفت از بالا نظر بر آستان انداخته‌ام

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین
جبهه خالی کرده بر دشمن کمان انداخته‌ام

همیشه تار و پود کار را هموار می‌بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می‌بستم

شش چند آنکه بیم تهمتم بود دش شقشقی
با فسون خویش را با همرهان یار می‌بستم

در آن کو یکشبم گلگشت مهتابی نشد روزی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می‌بستم

اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می‌بستم

کسی دیگر بسحر من لذت نقصان نمیداند
گر از اول ره سودا درین بازار می‌بستم

نمی‌افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی
گر از آغاز دست عقل دعوی‌دار می‌بستم

اگر در خدمت خمر نیست می‌بندم
بهشتی میشدم گر اینقدر زنار می‌بستم

نهال همه پیوند تو کردم بر نشد حاصل
ثمر سیدا اگر این نخل را بر خار می‌بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

۲۲۱

متاع جان بتجارت میبیند و من بازمی بهم

| | |
|---|---|
| مستعد استغفار من اهل ایمان نیستم | خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم |
| معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد | چون نشینم با نکوکاران گران نیستم |
| در چمن معذور دارندم اگر گردم ملول | نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم |
| جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن | خضر چاه یوسفم از آبحیوان نیستم |
| چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند | گوشه آسوده ام اگر زد دران نیستم |
| دیرها چون در دشمنی سست افگندم سهم | دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم |
| پریشانی با ناخدا ست کاندر زلف نیست | بس پریشان ترازینم کن پریشان نیستم |
| خیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد | سائلم در کوی خود بشمار مهمان نیستم |

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

| | |
|---|---|
| هنر در شست و ناوک وزه بر کمان دارم | ولی بر دست و بازو از ضعیفی گران دارم |
| زاسبابی عزیزی همتی در کار میخواهم | خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم |
| بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگنم شد قم | که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم |
| اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دریائیم | ز گل بیهره سر شاخ هزاران داستان دارم |
| زبان شوریده عشق است گفتارش نمی فهمم | بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم |
| تلف پائی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران | اگر پیدم ز رنجی پامال خاک آستان دارم |

نظیری خوش لبت با غمزه داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

کلک نبی منکه در بستی آمدیم از طرز داعیه حیاتی خوی نسیم یعنی آنچه نوشتیم کاتب سخن کرا قسام ... آنچه از زبانم مطلب برمی آید ...

خواهم که بآزادی دل نام برآرم | این طوطی شیرین سخن از دام برآرم
گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی | چون کبک دری قهقه از کام برآرم
زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند | صد بال و پرم کم بود از دام برآرم
ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند | گر میکده خالی قدح و جام برآرم
ای یار تعلق خود از آن نخل فرو بار | گر شاخ اگر من کشمت خام برآرم
این دل که جگرگوشه شیرست بهمت | بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل برکنم از یار جفا پیشه نظیری
در شهر بند عهدی اگر نام برآرم

دهشت از صیدم طلبی زخم کاری نیستم | خود شکار کس سوم شیر شکاری نیستم
مغز افروز دشمیم گشت سوز دنیستم | آه محنت دیده دام بار بهاری نیستم
خود نیازاری خویشم هیچ چشم و صهبا و ز | زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم
تیر که از من کم رسد زحمت بصد اعتبار | پر بتنگ از گوشه بی اعتباری نیستم
گرچه نخستست عالم پیدوده بینائیم | در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم
وصلها از سر گذشت نا امیدی خوانده ام | گوش بر افسانه امیدواری نیستم
هرچه میگوید زبانم کرده افشا کام | جز رقم از خامه بی اختیاری نیستم
انتظار وعده دارم در ادای وام دوست | برادا و وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرم بندگیران را نظیری بر جبین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل برگذر باد زنیم | عهد خوبی گذران نیستم و فریاد زنیم

... وجانسپاری از زده نیستیم ... دارم که از من بر صد اعتبار ...

دست تو خواهم ... که دیگر از شکار ... شکاره گرفتار

حاصل مرغ آفت زدگانست آن گنج
من غلط قرعه بویرانه و آباد زنم

پیش ازین شور نگنجید اگر کان نمک
بر جگر سوختگیهای خداداد زنم

نسبت شور تو می خواهم از نظم ملیحان نسبت
سر ز ساقی کشم و چنگ بجبلا زنم

خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب
جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسه بر قدم بنده و آزاد زنم

قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست
خنده ها بر سبق و بر خط استاد زنم

شهرهم گشت چو بنیاد وفا کعبهٔ دل
حالی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم
ناوکی بر دل صد پاره شمشاد زنم

من و دوروِ سحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش بزهاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
صحبتی با دوستداران سر پل داشتم

یاد آن مستان که بر چیدند ازینجا نقل و جام
بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

نیز تو اکسیر چشمانم بکنج افتاده بود
هر چه میبردند در بردن تغافل داشتم

کارم از یک زخم آخر شد که ظاهر کرد عشق
هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زود تر [illegible] سرا
دیر از آن رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست
بسکه ماندم توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری عشق و میکردم هوس

هنوز چنین جانسوز و دردی در تخیل دارم

گذشتم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار میخواهم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بروی عقل ریزم مرد عقل کار فرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم با که در هر دم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از مجنون چه میپرسی
که من لیلی بی مجنون صحرای دگر دارم

نگاهی بر سر هم بشارت کرده صحرا را
که و من قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه دانند فهم کوته بال چون آنگاه شد قمر را
که او را او دگر رفتست و من جای دگر دارم

خبر دارانیست از سودای من یکسر نگاه
که او درای دگر گردست و من روی دگر دارم

نظیری بر تر از مطلب بر آورده است همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

الهی بر فرش سنبل نگاه بر زدی گیاه هستم
نسیم نافه تر تا کجا خیزم کجا استم

ز بی کاکل رخ حسن رنگ گل منقار بلبل شد
صبا از طرف گلشن و پروانه ام کز نوا استم

سهر بانگ سرود خاطرم آشفته میگردد
که گلگونی که از آمد شد باد صبا استم

حدیث دوام لطفی میکنم از دیده در دیده
دلم را خار خار جان سست سرم در بلا استم

اگرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نسیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا استم

بمحرومی و بیقدری خضرم گریه می آید
چو در فکر شهیدان تو در روز جزا استم

نظیری بیخود از بزم وصال یار بر گشته ایم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا استم

سخن دوست گران بود فراوان کردم
گرد راه خضری از نظرم می پاشید
هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسید
همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار
هیچ ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت
هرچه آموخته بودم همه از یادم رفت
حال ازان ترک سیه چشم چو پرسید که من
سوی تو ره بنگاهوی خرد نتوان برد
جا ستانان که بیاد نظر بنشستن

جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم
سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
هرچه در کار شما نیست همان کردم
در مقامی که دل جمع پریشان کردم
سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم
سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم
سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم
لیک گر خاک شما کار نبد منش جان کردم

نکته آرا غزل شیخ نظیری نی با
نسبتی که ترا صاحب دیوان کردم

با وصل این خاک ره از اول نسبت یارم
بوده دانستیم دنیا او خود را شاخ گل
جنس کنعان مصریان گفتند در بازار
در نزد اول بهر کشته هست بیدار کرا
تکیه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب
کس ز ما سرگشتگان ره بمراد خود نیافت
قصر فوق و کاخ بنشستیم غیر از ما نبود
غیرت با ما کسی باز دو بالای برنتافت

همه همچون گل از غنچه بر صحرا زدیم
از فعل مینا برآوردیم و بهار ازدیم
شیشه را به جوش از کار داران زدیم
سنگ مریخ ز زحل برگنبد مینا زدیم
سبزه واکردیم بنشستیم و غنچه در دریا زدیم
بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم
خوش بخلوتخانه بنشستیم و تنها زدیم
بر خود آخر تا سیه همچون شب یکتا زدیم

دلگشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را | [illegible]سیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم

سبزه وش شاید که راز خاک بر صحرا نهیم | بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

بس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا یکی از کثرت غم روی بر زانو نهم | سنگ گرد خانه بر من سر بشهر و کو نهم

دفع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم | دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم

شاکر بختم که سنت دار از خویشم نکرد | [illegible]شرمی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم

کوچهٔ معشوق باغ دلگشای عاشق است | [illegible]بینم از هر جا ملال رو بکوی او نهم

کس درین کاسد دیار از من شامی خوش نکرد | [illegible] چون گل رخت رعنائی برنگ و بو نهم

مایهٔ من انگبین ناب و شیرآشوب شهر | [illegible] گر درین بازار جنس خویش بر یکسو نهم

گفتم ایشان را بیک سنگ آن و این [illegible] | تا یکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

خو بعشرت کرده ام عادت براحت چند گاه | [illegible] تا سر از بیعادتی زطبع این خو نهم

طی راه از اشک بر مژگان [illegible] | [illegible] گر ز نقلم بار اگر بر [illegible] نهم

نافهٔ مشکم که عطر افشان بپا افتاده ام | ورنه با آهوم و گرنه سر بپای آهو نهم

نظیری را ز شور آورده [illegible]
[illegible] فدگرش بیجیر بر باز [illegible] | [illegible] انگبین دارم

[illegible] سینه [illegible] در آستین دارم | [illegible] ز زهر [illegible]

سپاه و برقم از احوال خویش در گفتار | کرا ابر در گذرد تخم در زمین دارم

[illegible] که خانه بهمسایگی من [illegible] | [illegible] خوش دلم از ناله حزین دارم

از سر پا بر سر که درین فرق کامل شده ام ... یعنی در عشق مردم با اختیار میباشند و در شکایات یاران هیچ نمیدانم که خوشی ایشان بکدام سخن است پس من هم در عشق دیوانه بی اختیار

نه با گلم نظری نی بصوتم آهنگی — شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

هر آنچه ساده دلیهای من توان بخشید — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد — سموم غیرت و وادی آتشین دارم

ز دیر یا بت و بتخانه بیبرد عشقم — خجالت از رخ مردان راه دین دارم

بدست هر که فتد حرف عشق حریف نیست — سر سبکده ام دل چرا غمین دارم

۲۵ شرم سکالی نظیری فرو نمی آید — که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر نمیبرد احوال کسان پیش آرم — ۴ هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

سر دامن هوا و هوسم خنده زند مرگ — صد داغ بجان هست و نفس پیش ندارم

روشن شود از کاوش احباب چراغم — زخمی نزند کس که سر نیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم — صبر خرد و قافیه اندیش ندارم

چون نامه آشفته و ناخوانا از او — پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیش که دی زد رگ دست تو — در پاکی من هو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری — دیریست دل و دین و سر کیش ندارم

ربنا به عشق کدام است و اختیار کدام — چو دل به عشق دهم دل کدام و یار کدام

وران بکشد که صد سر ز حلقه بر ریزد — بهای کشته چه و قیمت شکار کدام

ز هم گسسته دل از کفر و دین نمیدانم — کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام

چه چشم اعمی از چه نور کو بینم — که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده است چیرانم | گذشته خوبتر با طبع روزگار کدام
ز بسکه مست رخ ساقیم نمی‌فهمم | که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم
ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

بهر کجا ساخت غمی دایره سیار شدم | هر کجا نقطه شد انده خط پرکار شدم
نعمتی یار من از بس که مست وفا می‌آید | گلم از دست بگیرید که از کار شدم
دوش گذشت برم آسوده دو دستم در خواب | همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود | بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم
دیگر قوت پرواز ندارم در دام | کاشکی صیاد بداند که گرفتار شدم
قیمت زخم بلا در طلبکاری بود | نرخ کالا شنیدم خریدار شدم

کس بالیش بدل خویش نظیری نرود
زان نگه سوخته بودم که خریدار شدم

خود را کباب از دل خود کام کرده‌ام | این پاره آتشی است که دلش نام کرده‌ام
از روزگار دشمن من گذشته دوستی | خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی از او نبود | خرسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام
بی صبر هم آنچنان که بقدر کرشمه | جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام
بیش خیال او صدر آید اضطراب | این صید را بحیله رمی رام کرده‌ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است | هر صبح که روز وصل تو در شام کرده‌ام

از نظم خوش نظیری لطف ... منست

۲۲۹

[illegible]

این روز وصل بود که من گم کرده ایم

ما قلم در آتش و دفتر در آب افکنده ایم
هر چه با آن چرخ آهنی هست از حساب افکنده ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افکنده ایم

سوی جان معمورتر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعمدا بر خراب افکنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرشش از دعای مستجاب افکنده ایم

بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افکنده ایم

ناخوشی گیرند مستان از دل ریشو ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افکنده ایم

مفرد دین راز سوی باطن سوال قرن مند
ما غلط بینان نظرها بر کتاب افکنده ایم

بر نتابیم از فرشته منت باد مراد
ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افکنده ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم
یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم

شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق
تشنه ایم آتش و برقی بدیاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دوار بخته اند
بر سر آبله نشتر نگاری نزدیم

گرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دوست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

همه راز شتی و زیبائی ما در نظر است
بخیه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

همه صد داوند و گرفتند در آن کوی نکوست
بر ترازوی و محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بدو روزی ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز آداب شسته ایم | شرم از دل و زبان عجمی تاب شسته ایم

زان یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود | امشب ز دفتر گله صد باب شسته ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش | تلخی گریه را ز شکر خواب شسته ایم

از رنگ و بوی گریه ما دور داشت | صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمه نایاب شسته ایم

مسکر دید کوته رشته معنی رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلذت بود گر لخت جگر یا پاره دل بود | ... رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر بفروختم و هیچ | بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

خدنگ جعبه توفیق امشب در کمانم بود | غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر | دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم

... جوش انا الحق داشت چشم گریه گرمی | حکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

نه نیکو تمیز بید آن ابروی زیبا را | اگر افسون او گر سحر بابل بود وا کردم

... کاری که نیت سکباری نصرت ازو حج | که بر گنجشک دام افکندم و صید هما کردم

برکوی یار چون بود در هم و آشفته می آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانه خمار ندانم | مستی طرب جز تب تار ندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم | من قافله و قافله سالار ندانم

... که بر کشتی صد پاره سوارم | ... و سر این قلزم خونخوار ندانم

اگر کسب کمالی شد دلی طی مقامم — از راه تجرد جنبش و رفتار ندانم
چون کودک پر خشم بود گریه حدیثم — صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم
عمرم بصفیر قفس و دام گذشت است — من زمزمهٔ درخور گلزار ندانم
در سردی هنگامه همین کام فروشم — من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ سزاوار ندانم

در دشمن زنم و دوستی اظهار کنم — دست دل گیرم و دریوزهٔ دلدار کنم
نالهٔ نغمه سرایان چمن بی اثر است — روش دام ز مرغان گرفتار کنم
دلم از زمزمهٔ طرف چمن تنگ شده — گوش بر قهقههٔ دامن کهسار کنم
رشته را این همه سالک بجبل متین بسیار نه — تار هم از سبحه بر آرید که زنار کنم
هم از شک در سبکها دربند نه — گر از آن شیشه که می خورده‌ام اقرار کنم
نیست با خشک و تر ریشهٔ من کوتاهی — چوب بر نخل که منصور شود دار کنم

بیگناهان همه خفته‌اند نظیری در شور
زاری من بیهشی نیست که در کار کنم

همین بعیب و قبولم که نیکخواه توام — اگر بدم و جهانم که در پناه توام
بپیش چشم ز حالم که از پریشانی — ز دیده تو گریزان‌تر از نگاه توام
بگرد کوی تو گردیده‌ام نسیم درگاهم — بهیچ در ننشینم که خاک راه توام
به پرواز ز هم ... خورده‌ام رسیده چو ... — نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام
صد افسانه پریشانم — که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

| | |
|---|---|
| کجاست بیم ز انتقام خویشتنم | که در حمایت مژگان کینه خواه توام |
| نظیری از که گذشتی دگر گرا دیدی | که باز سوخته شعلهای آه توام |
| سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم | از بی هنری دست هنرمند شکستیم |
| در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار | عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم |
| از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر | بس شاخ درخت برومند شکستیم |
| تا حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم | در حلقه نسیان گهر پند شکستیم |
| امروز نشد نقل عزیزان گلو را | صد بار من و تو سهم این قند شکستیم |
| هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی | طرف کلهی پیش خداوند شکستیم |
| تا ره ز بکینه سر انگشت حلاوت | زان قند که [illegible] شکستیم |
| لب بادی مشو آلوده نظیری | لب خویش نشد از خنده و سوگند شکستیم |
| شب در بتخانه را با دو چشم تر زدم | کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم |
| همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب | آنقدر گز گرمی آتش ببال و پر زدم |
| ظرف من سر بسته بود و سیل گریه تند رو | پر نشد پیمانه ام هر چند در کوثر زدم |
| داشتم با صاحب منزل ره گستاخی | نکته بر واعظ نگفتم نعره بر منبر زدم |
| فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبال هم | تا کواکب سبحه گرداند من ساغر زدم |
| داشت برزنگار دل اندوه حرمان خاطری | صیقلی آئینه را در پیش روشنگر زدم |
| شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود | آتش افکندم بمجلس بال بر مجمر زدم |

۲۲۳

همچو خورشید آتش دل بشتیر شد معنی زدن | آب هرچند از نم مژگان بران اخگر زدم

در ره قاتل نظیری را فکندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

تا برق جای نور بکاشانه برده‌ایم | آتش بپاس شمع بپروانه برده‌ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را | از بس ز وعده‌ها بفسانه برده‌ایم
با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست | از آشنا پناه به بیگانه برده‌ایم
این گوشمال درخور ما هست از فراق | نام جدائی تو دلیرانه برده‌ایم
شستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش | خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده‌ایم
از سایهٔ خودیم رمان ما رمیدگان | کز کنج خانه گنج بویرانه برده‌ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محشریست
حسرت ز آشنائی بیگانه برده‌ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم | آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بینم خواری و در سینه دزدم آه را | شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش | ناله ناکرده خواهم ناله دیگر کنم
تا نه بینم زهر چشمی را نمی‌یابم حیات | گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام | مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر | خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین عمر گذرانده دلی ناله برکشم | سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم

غایب نگشته از نظر از پا درآمدم | من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبل ندیده بهارم که انتظار | در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

بر بوی خانزادم و مغرور خدمتم | صد ره هم از در تو بیکبار سر کشم

پیدا شود که هرچه مراست از آن تست | فردا که رخت خویش ازین کوچه برکشم

با دسفال آن سگ کو زانکه این شراب | مستی نمیدهد بجز از جام دگر کشم

چندان هنوز هوس نظیری بسوز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز بیست از غم چو دم نمیزنم | فارغ نشین که بزم تو بر هم نمیزنم

انداختم ببردن شادی هزار سنگ | غیر از دو شش بباختن غم نمیزنم

نازم باین شرف که غلام محبتم | لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

صد ره سوار هم از این و آن گذشت | با آنکه تازیانه بر ادهم نمیزنم

می‌سازم ار چه دست دغا پیش میکند | می‌بازم ار چه نقش دغا کم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری که جرأتم
آسوده ام که دست بهم سو نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم | شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم

پاس تن از درد میدارد شب هجر تو جان | بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جای شیون دود آهم از دهان سر میزند | بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم

خواستم شمعی که از وی خانه‌ام روشن شود | وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

| | |
|---|---|
| مهربانان زود تر بخشید خونم را بباد | بی گناهم کشته وا زبیم آن میسوزدم |
| کرده ام در بیخودی آهی که از وی دور باد | کرده لب تبخاله و زدل تا زبان میسوزدم |

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

| | |
|---|---|
| خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم | دست دل میگیرم و دریوزهٔ غم میکنم |
| درتن از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد | می شکافم سینه والماس مرهم میکنم |
| بیغم و بیغم زمینهای دردکاران الحذر | مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم |
| در دل بی لذت من یکسر مو درد نیست | از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم |
| پریشانی نمی آرد دماغ از کار من | از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم |
| اشک را در دل گره شد گریه از بیدردیم | خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم |

وصل را خواهم نظیری طوق برگردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

۴۸

| | |
|---|---|
| میروم زین کوی و زرشک محبت میروم | بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم |
| کرده شیرین اشک تلخم را شکرخند وداع | حیف امانی پر از نقل صحبت میروم |
| نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم | میبرم ذوق از جهان [illegible] |
| حالتی دارم با این خواری که از خاک درش | گر بجنت خواندم رضوان بجنت میروم |

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

| | |
|---|---|
| باز از جرم شکایت ناامید از رحمتم | گفته ام کفری و القرآن بدترین |

تا ز من دارد ملالی سایه ام خصم منست | در دل خود خوارم و در چشم خود بیقیمتم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند | لیک پنهان پیش هر کس ناشکیبا از طاقتم

نیست پنهان بی زاری دل پر شکوه را | با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند | از نکو خواهان دیگر و رز بسیار زحمتم

من که جا با هم پرسش با رشک اغیارم چه کار | اینچنین وا میکنم آتش از دل پر غیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام | از چشم طایران بهوا از فتاده ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست | کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام

گه سیلی سپنجی اشکم و گه چهره میکنم | شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام

نی در حساب گوهرم ارزنده در لطف | از کیسه کریم به برزن فتاده ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم | چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام

مستعجلم اسیرم و دیرین ترک گفته | طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام

زرین بوم و مرغزار نیم گرفتو شم | طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام

بازیشم که تا نشد از مرحمت رها | در دست این عجوزه برهمن فتاده ام

بلبل رحیل قافله سالار میزند | من در طلسم بی در و روزن فتاده ام

چون گل برنگ و بوی هوا خریده ور | دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد بشوق نظیری ز لافتم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

بتمنای غلط بر همه کس پیر شدیم
کلکه گوشه‌ی خدمت ما نشکند
همی تلخ دگر که نشور زمان بس چه عیب
غافل از شیوه زندی بسلوک افتادیم
دو دست برما نگران از سر شفقت بگذشت
هر کجا راه دهید اسب بر آن تاز که ما
شادی هفته آزادی ما میگردد
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس
رشک پیری ما چرخ و عطارد دارد
بیشتر از عمر زلیخا بطرب پیر شدیم
زان دو محراب نشین هند و زنار پرست

بدر از خانه نرفتیم و جهانگیر شدیم
که سرافراز باندازه تقصیر شدیم
طفل بودیم که باز از شکر شیر شدیم
تازه نا کرده دماغ از پی تخجیر شدیم
خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم
همچو آدینه چه سر حلقه زنجیر شدیم
نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم
پشت خم همچو کمان است تا از تیر شدیم
عذر تقصیر عمل در پی تو قیر شدیم
پیش گفتار بدریوزه تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظر کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نخواستم از کم فشانی چالاک بر خیزم
چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم
بصاف مشربان صحبت گزیدم صفا باید
چو موج هم نقش آب و چو گردم رخت بر دوشم
ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید
بسکه تم باده صاحب بهمی دستم نمیگردد

بهر سو چنگ هنگام سازم و چون تاک بر خیزم
که مست از جا چو نور دیده نمناک بر خیزم
بسوزم زهد خشک و خرقه تر پاک بر خیزم
ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک بر خیزم
چو بلبل مست گردم از چمن خاشاک بر خیزم
که دانش گردم و از خانه امساک بر خیزم

درین صحرای پر صرصر چه سکین بیست بودم را
چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم

بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم
که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک بگریزم

نخورده زخم افتادم ز یار سهم که نتوانم
بجون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم
سحر میبایدم از نشاء تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز خاک آستان نالم
ز مظلومی بداد از عالم بیباک برخیزم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم
چیزی نشد سالم از دود و گرد عالم

شیرم جبیل دارم از شیر سینه دنیا
صوم وصال گیرم از آب خورد عالم

بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم
خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم

رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان
با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی
دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم

عشقی بهم رسیدم ملحی بهم حلاوت
در نیش و نوش پیما از خار و ورد عالم

ریزان ز من ثمرها الوان ز من چمنها
رنگی نشد هیچ بادم از سرخ و زرد عالم

تا بود و هست بودم بیدار در وجودم
چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم

نوبالغان این عهد از من به شیر سیکیسر
مردانگی چه بیند از هیچ مرد عالم

زین خاکدان برستیم و زاختران گذشتیم
ما ئیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم
بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

۲۳۹

| | |
|---|---|
| باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد | عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم |
| نفسی از گل و آبی نفسی ز آتش و باد | نشدم جمع از آن پس که پریشان گشتم |
| سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت | چشم تر سیده تر از طفل دبستان گشتم |
| بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد | گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم |
| طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای | تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم |
| گم بگذشت و هر بیدار هیچ سحر | کار بد بود و بر خویش پشیمان گشتم |
| پرده ام از رخ اعمال ندامت برداشت | خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم |
| دل اگر رفت ز کف دلبر هوا آخر کار | صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم |
| رسید از زر و دوش بدر حوران گردم | که جدا یافته از خار مغیلان گشتم |

مرا از ذوق نظیری بغنا دم عجب
طفل بودم که غزل گوی و سخندان گشتم

| | |
|---|---|
| غساله سوی به کاسه ایاغ شدم | سبز زینه ز نگین بردی داغ شدم |
| به خضر بود در این تیره ره نه چشمه خضر | ز شرم هر بره دوی سبز در سراغ شدم |
| فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد | که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم |
| مگو چه اینکه بسینه بخیتم نمی انداخت | چو بال زاغ بدم هیچ چشم زاغ شدم |
| بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم | نصیب خواند که پروانه چراغ شدم |
| نه پیاله بمن داد لیک از مستی | فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم |
| پرشت و مرغ گشتن هوا پرستی بود | بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم |
| نسیم شبنم بر مشام بوی زد | سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم |

مدار کار نظیری بخلق دم درس
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم | دم آتشین بیابان افسرد و گفت سردم
شده ام ز خویش قانع بخیال خلق و دقت | نه بدر دباز گشتم نه زدیده آب خوردم
دهم از غذای مرغان بخیال دام و قیدم | کنم از دعای باران بهوای سرخ و زردم
بکنم قفا بهازی که دو دستش نشسته نقشم | نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم
بهوای ابر خرم فگند ز پای تقلم | بگذار سیل افتم بزود از دیده کردم
بقطار کس نگنجم چه گران بها اسیرم | بعیار کس نیرزم چه بلند قدر مردم
نزنند تنگ سنگم بکشند عار خنجر بزنند | نه بهمتن ار درافتم بگریزد از نبردم
ببرم هزار پایه ره بسته قطع سازم | بجهم هزار پله بهیچ نور در نوردم
نه خزان و گل نه بیچم نه ز فتنه رنگ و بویم | به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم
وزد از کمین نسیمی نزندم بموج دریا | که سحاب خشک مغزم نه زخار و نی زبردم
همه را بمهر بینم که قرین خویش خوشم | بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاص بخشد
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم | قطعهٔ باغ خلیل آذرم
دردم احیای عیسی معجزم | در ید بیضای موسی دفترم
جا بجای گل ببلبل بر آرد شاخ گل | گر فشانی بر چمن خاکسترم
عالم معنی بنورم روشن است | در حقیقت آفتاب دیگرم

| | |
|---|---|
| غوص صهبا در بحر معنی صنع کرد | تا برآرد از نه صدف یک گوهرم |
| از سخن هر کس هیولائی نمود | من هیولای سخن را جوهرم |
| کس بمعیارم نیارد سخن | هین محک صاحب عیار و هین زرم |
| وصل معنی دیر اگر دستم دهد | پردهٔ افلاک را برهم درم |
| هر دم جسم نمیدانم چه ام | هر چه هستم غرق مهر حیدرم |
| اختران چون سرمه در چشم کنند | آسمان گوید غبار آن درم |

برتر از حال نظیری نکتها
گویم و از خود نیاید باورم

| | |
|---|---|
| گل پیراهنی امید دارم | که خوشبو سازد آغوش و کنارم |
| من آن آسیمه صیادم درین حد | که در دامم نمیگنجد شکارم |
| قضا همسنگ کوهم داد سودا | بموئی برتر از و بسته بارم |
| فشانم خوشهٔ باران ز مژگان | بشورش ابر دشت و کوهسارم |
| شود شوریده تر هر دم گل و آب | ازین مرغابیان چشمه سارم |
| باُمید وصال آن پری وش | بشکلی هر نفس بت مے نگارم |
| باسلمان نه ایم از مید ار بیرون | عجائب مومن زنار دارم |
| گریبان میدرم از عشق و کارش | که تاب این سر و سودا ندارم |
| ز شهری زادگان عشق پرسید | یکی از عارفان آن دیارم |
| باین خشکی گر آزادم گذارند | ز سرسبزان وادی یادگارم |

نظیری ذوق شب خیزان ز من پرس

[illegible marginal commentary]

گر ازبسکه درین وادی سوارم

| | |
|---|---|
| سوخت چون شمع پای تا بسرم | شدنیم جمله مایهٔ نظرم |
| در صبحم بروی تنگشانید | بر شبنم خنده میزند سحرم |
| بین که بر گلبن آشیان دارم | چه غم است از فنای بال و پرم |
| نیست غمدیدگان بمن گرم است | غم بپیشم سنان و من سپرم |
| یکباره ابرا هم دوست نشنیدم | زین تغابن که شد هنوز گرم |
| گشتم غم بابن گنه که چرا | شادی از دور دیده بر گذرم |
| حادثات جهان زبیم رنجند | نسپارند اگر بیک نگرم |
| توبه نابد بعشق شاهد راست | بر گذرگاه ژاله شیشه گرم |
| دل بیرقفار و مرز درت | قدمم پس تر است پیشترم |
| مست و آشفته میروم سر راه | حال من ظاهر است از ... |
| خوش نکردند صبحدم مرغان | نام کردند مرغ خوش خبرم |

آنچنان دارم نظیری شوق
که بریزند عضوها زبرم

| | |
|---|---|
| شست سقای ابر برگ و برم | بمن شد دل و دماغ ترم |
| دانه چون خوشه در گلو آورد | شاخهای رگ از بیم جگرم |
| بست بواطرح انبساط انداخت | شد درون سرابرون درم |
| بد و بال سحاب دوخته اند | دامن سحر و دامن بصرم |
| مژه بر هم نمی توانم زد | که بطوفان گریه بار ورم |

[illegible marginal commentary]

مطرب بیکنا بیت غزلی در نغمهٔ سرائید که از شنیدن او گریان و مست شدم و ایاغ می از سبب مستی می از دست بر زمین افتاد ۱۲

[illegible]

| | |
|---|---|
| هر بیم ابر در تموز آورد | میوهٔ مهرگان بما حضرم |
| عقدِ سنبل شد آه بیجا نم | خورده نرگس اشک چون شررم |
| همه امنیت و فراغت شد | هرچه آفت نمود در نظرم |
| چون بجوی گلستان نگرد | بوسه بر دیده میزند نظرم |
| بسکه از شوق سینه در جوشم | پای تقدیم میکند بسرم |
| پای تا فرق مو را عضا مست | همه آبستنی و جا بو رم |

۱۴ آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

| | |
|---|---|
| ز جیلِ نغمه سنجان گفتم و طرز کهن بردم | صدای بلبل گنج نغمه از طرف چمن بردم |
| نه زیب ایاغ کم شد نه بساطِ سبزه خالی | خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم |
| بسا شهر از مستی و رسوائی نمیگنجم | بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم |
| زبی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست | که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم |
| هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد | مذاقِ ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم |
| بصد کان مومیائی ای حریفان نه بیگرو | شکستِ خاطری کز بزم آن پیمان‌شکن بردم |
| فراغِ خاطر از سیر و سفر جستیم نشد حاصل | غمِ غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم |

۱۵ نظیری مست و بدخود دید فرصت غنیمت بود
لب پر شکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

| | |
|---|---|
| پیروی تو پروانه امشب بچراغ | خود را چنان بخودی سوخت که داغ |
| مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد | از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم |

[illegible]

فراغ و بد مست ادا فرودیدیم فرصت و دانایی وقت غنیمت داشتیم و با لب پر شکوه پیش یار خود رفتیم و تیغ و کفن را همراه بردم یعنی صبا و رضامند کشتن خود گردیدم

دور از تو ز خود رفتگی میدهدم دست | گر بیش نظر باشد گیرند سراغم
بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم | گل را گنهی نیست گرفتست دماغم
ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی | فصلی نگذشتست ز سرسبزی باغم
کو جیب گشا صبحم و بیرون ز سیاهی | شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفتهٔ لابه و لاغم

نه مقامی که در آن زاد سفر تازه کنیم | نه غباری که ازان سرمهٔ نظر تازه کنیم
شوق این بادیه هرگز نوزیدست نسیم | سینه بر برق گشائیم و جگر تازه کنیم
همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم | وز طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم
تشنه دارند به بحر و دم آبی ندهند | خود لب خشک بخوناب جگر تازه کنیم
ای بسا یار سفر کردهٔ ما باز آید | جان مشتاق ازان مسند دیگر تازه کنیم
خلق را فتنهٔ این شهر فراموش شده | زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم
وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم | لبی از خندهٔ شادی چو سحر تازه کنیم
شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم | نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم | روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم
بتضرع کله فقر ز سر برداریم | بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آما بغیت چون نجم و سها ایم | مختلف در رنگ و بوئیم ارچه از یک دانه ایم

معبود دیم و با شرک خفی هم برده ایم | روح مسجود دیم و با نفس دنی همخانه ایم
طبع معشوقی ولاف عاشقی از ما خطاست | طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه ایم
گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب | بوالعجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه ایم
قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود | هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندانه ایم
کاشف نیت چو شکل قرعهٔ ده نقطه ایم | ره زن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه ایم
باید و نیک ار چه یکروئیم همچون آینه | در صلاح کار دیهم صد زبان چون شانه ایم
گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم | ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه ایم
آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم | زانکه چشم دهر در خوابست و ما افسانه ایم

در طریق برد باری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه ایم

ساقی بزحمت آمده ام تا بپای خم | یک کاسه می بیار و گر بست پای خم
باطن ز کسب معرفتم به نمی شود | تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم
از یک پیاله ام ز خلاف فلک بحد | کز سر برون شدم چو می از تنگنای خم
گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم | کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم
تا هست باغ و میکده از غم پناه نیست | یا زیر گل شویم نهان یا قفای خم
حسنم غنی شد از کرم پیر میفروش | طبعم کریم شد ز دم دلگشای خم
مستی من ز جنس حریفان دور نیست | نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم
پیمانگی کند فلکم مهر نظر که | گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده

طاوس میشود مگس اندر هوای جم

دیریست بیرون رفته‌ام از اختیار خویشتن
ننشسته‌ام اندر کمین در انتظار خویشتن

گر از عیار حال خود در مجلس اظهاری کنم
بسیار از مقام خود افتد می از عیار خویشتن

مشرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحد است
تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن

تا رفته‌ام از کوی مغان در من غمی کار کرد
هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

توفیق اگر یاری کند در زهد خشک آتش زنم
زاب فروغ سوز آورم رنگی بکار خویشتن

سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی بر کنند
یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن

گر بیسر صلح آور در روزی پشیمانی مرا
چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

گر بیش بیجواندی مرا ذوق فنا مراهی یا
نقش خرابی مانده ام از یادگار خویشتن

آن شب که در خون خفته ام دانم که آسوده است
کم روز راحت دیده ام از روزگار خویشتن

یک روز برقع بر فکن انصاف مشتاقان بده
خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازم است
دشمن نمی باشد کسی با دوست از خویشتن

هم اگر با قیمت رنجشها کهن خواهد شدن
آن لبان تلخگو شیرین سخن خواهد شدن

باز خواهد آمدن از نقش بار بها خیال
این دو چشم ستمگر من بت شکن خواهد شدن

پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار ماست
کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

یار عشق حیله گر شاهد فریبی میکند
یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

سنگ از گم کرده یار خود نمی یابم نشان
گر به بیت الله روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من سیر ناست
بی تو گر شکر خورم تلخ دهن خواهد شدن

| | |
|---|---|
| اسم اعظم ثبت لعل قست پاکش وارها | این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن |

جیب ما هم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

| | |
|---|---|
| در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن | جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن |
| حکمت از خود جو مجو از یونان و یونانی مخواه | از کنار خوشه چینان دانه در خرمن مکن |
| عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست | چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن |
| دلبری بگزین که از دل یار و هم آغوش هست | شاهد هر جا نشین را دست در گردن مکن |
| آب پاشانیست در کوی پریرویان بزد | تا شناسی پای در گل چشم پرویزن مکن |
| رود مصر و چشمه موسی براه قدس نیست | وقت پیری هم لب از آلایش دامن مکن |
| اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست | مرکبی کز موم سازی نعلش از آهن مکن |
| ای قناعت خواری و خورسندی ... | کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن |

آتشی داری بخصمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

| | |
|---|---|
| دلا رو زان خم ابرو بگردان | بدل کردیم قبله رو بگردان |
| رخ از هندوی خطش سومنات است | مسلمانی رخ از هندو بگردان |
| نبینم غره آن رو را مبارک | عنان طره بر یک سو بگردان |
| بهار حسن عالم بی خزان نیست | رخ از اصلاح این جادو بگردان |
| فصل این جهان طبعی پذیرد | ترا هم رفت فصلی خو بگردان |
| ز دست ... از زلف از کار رفتم | شکنجی بر خم بازو بگردان |

مبادا برنشان آید خدنگم | کمینی دیده ام آهو بگردان
بعشقت پارسائی پیشه کردم | بهرسو ایستم در هر گه بگردان

زلالت تیره گشت از ناروائی
تغلبی آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن | ۴ خرمی بگوی و شکر کالا سپند کن
لب پاک از ترشح آب حرام کن | طوقی روا مگو و بصد کمند کن
بوی مشک عارفی نشنوم دماغ سوخت | تمادم بیار تیشه و قیمت سپند کن
بستم برگ نه ماسد بیادی چه سود | بشنو ز دل برآر و علاج گزند کن
با ما بدست خصم گروار چه خوب نیست | گوا ستم لطیفه تا رحمت بلند کن
الکن کزین ندارد و گوید که عارفم | تکفیر او بهانت هفتاد و دو ... کن
با کی چو موج آب سر شوخ تاختن | ۴ در عین بحر پای بگرداب بند کن
لعنت بهمه زردی ربا قلب ساخته | صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود | ۴ سر بخش و نام خویش بهمت بلند کن
آزادیش برون چه کنی بیشم گوسپند | گرگی که در درست ... اگر سپند کن
افغان که سوختی و بهم نمی‌خسته | آنرا که داغ می‌نهی اول سپند کن

عالی نمود عشق نظیری مقام تو | ۶
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن | ۶ بعد ازین خواهم بترسا زاده ایمان باختن
برامید یک نگاه رحمت ... شاید هم | خویش را چون شمع در ... سوزان باختن

تشنه چندین راه ظلمت کرده طی حیف حیف
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس سودا نیست
زور و همچون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خصم نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید بمعنی گواست
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بداوی بر فکن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقامر شیوگان را عادتست اول با
داو کردن دل پس ایمان بر سر آن باختن

گر گوی ما چه گردی از حریف ما نه
با فقیران صنعان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنی
شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز نیست
از لب او بوسه دادن تا گریبان باختن

عشق و مغلوب بودن لیک غیرت ما نیست
عشق میخواهد بیازم لیک نتوان باختن

طفل چهل ساله را در عشق سرباز ده
در سر بازار میباید بطفلان باختن

چیست سیدانی نظیری وقت مرگ افلاس را
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

... که در دل تو اثر توان کردن
... از ذوق محبت چه توان کردن

اگر خمیر من آب و گل سرشته شود
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن

بعید هر دم ازین راه بر نمیگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بشعر در نیاید
شنیدگه سخن مختصر توان کردن

نامه گر صفت اشتیاق بنویسم | رگ کاغذ و قلم بال و پر توان کردن
ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست
ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش بهر زهد بیشت در گزند خویشتن | تلخ ازان گوئی که داری پاس قند خویشتن
بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گر دلی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن
هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود | چون اسپند بدی مرا گشتم پسند خویشتن
دولت عشق توام هرگه بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن
با خیالی همنشینم کز نکو خود در وحشتم | از عزیزی ناورم سر در کمند خویشتن
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند | در غم چشم بد بریم دود سپند خویشتن
رام دل زلف سینه غارت نشد شرمنده ام | از فسون اهل دعوت ... خویشتن
صلح و جنگ بردلم میدان طاقت تنگ ساخت | عرصه جو در خور سیر سمند خویشتن
عشقبازی گر چه میگویم خطا کردن بود | برنگردم زین خطا کاری به پند خویشتن

پیش گفتارت نظیری جان بجسم میدهد
نازکن بر حسن ادراک بلند خویشتن

پروانه قماری کن دستی بدو عالم زن | داو از فصلی که نهی بر به نقشی که زنی کم زن
هر دم چو فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن
گر مهر نهی بر دل از شوق سبک خی نه | ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن
بشاقی جان خواهی شمشیر تبارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمرهم زن

هر چه با موسیقی که هیچ نشنیده نشی
اسمان از نقش خیزد و از هر چه شکسته باشی
نمی توان گفتن عاشق که ...
شادی غم عاشق توام ز حسن آیینه
تا جان بهوای تو دادیم در نیرنگ گلشن
تا نظر کند گویا آن جو ... را
گر کعبه هوس دارد احرام رشت نبندد
شرع آخر سنگین ست با ...

حسن پاس که دارم غواص شد دم زن
در آتش حیران بین با ... غسل زن
از دیده ... سربازان بر طره ... زن
... ازلی ... در حلقه ماتم زن
... ما دامن ... با ... زن
نقش ... از عصیان بر چهره آدم زن
... خال ز ... غوطه بزمزم زن
از کعبه گل بر کن در کعبه اعظم زن

۱۴
تا قیمت نظیری را ... لب و قیمت
یا شربت ناقص ده یا شربت محکم زن

دلم سوزد ز درد رنج آزار او کن
... آتش ... بگیر و ... چشم
... کالای ... بر دلق وجودم
... که بخت گی رستگی ندارد
... کز روی آگاهی زند حرف
... آزار حسن است
اساس حسن داری ساده از چهره
... گرفتن گی ناسی ندارد

تغافل کرده در کار او کن
... داری حرارت یار او کن
... گل آشفته بود و تار او کن
اگر مجبور شود انکار او کن
... جان و ست ... ایثار او کن
غضب را شحنه بازار او کن
تماشای نقش بر دیوار او کن
... از ... بود زنار او کن

نظیری را بسوز از داغ حرمان

ترحم بر دل افگار او کن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من
شوق تو فهرست سراپای من

بسمله گوشهٔ ابروی تست
فاتحه شرح تمنای من

رابطه بند به بندم ز تست
ثبت به داغت شده اعضای من

[illegible] که بی تو بود مرحم چشم
بر سر سراج بود پای من

مردمک چشم چو بانی ز تست
روشنی دیدهٔ بینای من

از گلستان تو اجرت خورست
طوطی گویای شکرخای من

از چمن حسن تو بی پرده بسا
زمزمهٔ بلبل گویای من

اینقدر ارزم که بچشم خوری
بیم زبان نیست ز سودای من

این هنر فهم که شوخی سیم
هیچ نه قیمت کالای من

بی زر نقشان او را فشا ده ام
گر نکنی رحم [illegible] وای من

جای لطف دگر اینجا کجاست
من شده تو آمده بر جای من

غم از دل برگران نتوان نهادن
گرانی بر جهان نتوان نهادن

هر آنچه بی جانان از ازل هست
که با جان در میان نتوان نهادن

از او تکرد غم و می شد
که بر آسمان نتوان نهادن

تو الا که هر معشوق باشد
تسلی از دهان نتوان نهادن

سری کافراختم از آستانش
بجز از آستان نتوان نهادن

دلی بی داغ چون آشفته سنجم
سرم بر پرنیان نتوان نهادن

سمند عشق تو سن چنان است
که سر بیش برعنان نتوان نهادن

ثبات از عالم و ارکان برون است
اساسی آنچنان نتوان نهادن

فضای چرخ مار بیضه خوار است
درین کاخ آشیان نتوان نهادن

هنر بین خانه ام از مکان رفت
قدم برلامکان نتوان نهادن

توانم جان با سنان داد لیکن
بجسم مرده جا نتوان نهادن

چنان بشکست [illegible] دل از ستم [illegible]
که بکلکی در سنان نتوان نهادن

قلم درکش بدیوان [illegible]
بس [illegible] نشان نتوان نهادن

[illegible] سر بلند
سر خوش [illegible] هوای [illegible] خود پسند

[illegible] ز دو دیده خواب بند
خم ابروی نگار [illegible] نگار [illegible]

[illegible] دو اندرین ره نسیم بگرد مردی
که باسب چوب تازم پی بادپا سمندان

چراغ تیره بختان [illegible] شبفروزم
کند [illegible] ارجمندان

[illegible] سود اسپ و آهوی خطا [illegible]
بخطا فرو [illegible] سر [illegible] کمندان

دل [illegible]
[illegible]

بکلبی نشین نظیری که به [illegible] شد
چه [illegible] حلاوت زهر [illegible] گزندان

بیا رسیدی ولا دربان نخواهی یافتن
وحی از تو نازل شود ایمان نخواهی یافتن

شکست در گرد آمده کاریست سر در گم شده
سر رشته گم کرده آسان نخواهی یافتن

فریبی که خاصان خیش درآرزوی یکدیدند
[illegible] از خطا در یاختی ارزان نخواهی یافتن

باشد سخن سیم و گهر نزد معیر پاک — کاندم که زر حسن شگفتند تاوان خواهی یافتن

باغیست طبعت پر ثمر از نظم و نثرش شاخ و بر — دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

از جویبار خود دلا ابر نوبهار من مزن — فردا چو صحرا بشگفد بستان نخواهی یافتن

از رخت سودا بار کن زین رسته وقت صبحدم — از گرمی بازار من دکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست — درویش اگر باشد چرا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران — دور از خضر گردان شدی حیوان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن — ز جام می طلب و عمر جاودانی کن

گرفت جسم بقدر درون جز اینکه چه بر کن — جهان ز لشت دگر هرچه میتوانی کن

نشاط طلب که جهان علاج بیمار است — شکسته دلان را شادمانی کن

بسال ... — شراب کهنه بسنگ آور و جوانی کن

... — ... باش و ... قرانی کن

ز خویش ... — نظر بکاس مه و دور آسمانی کن

بدار ... — ... باش و کامرانی کن

... — طفیل شاه شو و بادشه فشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم — دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

بهر بنگ جهان گل دمی و بهاران بین — وداع حسن گل و لاله هزاران بین

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ — وفای همسفران اتفاق یاران بین

۲۵۵

زپارهٔ جگر خلق خاک آلوده است | زچاک سینهٔ گل داغ گلعذاران بین

بجور خانهٔ دلها خراب ساخته اند | نظر بملک ندارند شهریاران بین

رسیده اند بر اوج سپهر لب بام | چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین

جوان و پیر بمیدان زواسته تاخته اند | نبرده گوی سعادت کس از سواران بین

زمین مجوسی زبهر سکون که مردار است | نشسته بر سر هر کوی جیفه خواران بین

درین مسافت آزاده بخوابی دیده | طریق اهل فنا کس ورستگاران بین

خراب دیده نظیری گل وفا در وی | دران چمن که نه منت فیض ابر و باران [illegible]

نشسته بین شاعری بستان طبع آزاد کن | وین بستاران معنی را بگفتی شاد کن

بعد تعلیم گردون بین نقش در بهش | خنده چون شاگرد زیرک طرح بر استاد کن

این رقم رشت است طرح تازه بر صفحه کش | وین بنا سست است قصر فاخری بنیاد کن

از رسانی از هوای سرد بستان نیست | عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

عافیت چون جای ما خاک است کار آب | گل کز آتش نمیگداز و تکیه بر باد کن

در نظام دل ز معموری بصد جا سر و | قلعه بست شد سست میخانه را آباد کن

مستی شاعد [illegible] خرابی میکند | یار بستان را بچهری چون [illegible] کن

گر [illegible] سنگ [illegible] هراسی هرا | آنکه از جانش نگردی یاد هرگز یاد کن

شکر این دولت که دوران بر مراد حسن است | باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میدود حاجت براه خواهش از دنبال من | همت استغنا همی آید باستقبال من

۲۵۷

صدر عزت قرب میجوید ز من کو جای است
یار بر بنید ز بس عشق بلند اقبال من

عزتی دارم که گر پا در در جنت هشتم
صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من

شوق در رفتن بآن کویم نوازش میکند
عشق می‌بیند ز زیر چشم از دنبال من

سیر معنی تر ز هر دو ستانم در سخن
خامه سیر قصد ز تحریر خون بال من

گر چه با خوشتر ز هر روز ست وقت روزگار
خوبتر از سالهای دیگرست امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام گردان
دامان فراخست دوری بکام گردان

یا دل اندرین شهر چون حسن تغریبم
در اعزیز کردی یا را اعلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد
از غم گران کابست دل تیزگام گردان

کیمیای مستی تبدیل غم محالست
یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هر چند بی بهایم گنجینه این سرایم
قربان سر نیزرم بر گرد دام گردان

بستان کامی بسیار روز سردیم
با باشادمانی یک روز شام گردان

شراب دوستانه پنهان مکن نظیری
پیغام خاص خود را منشور عام گردان

چند فارغ از نشاط در درمان زیستن
تا بچند از ... هر ده زیر دست پنهان زیستن

شوق و این آشنائی عشق و این بیگانگی
تشنه دیدار رو انگه در بیابان زیستن

بی از اندازه بیرون سیر انصاف نیست
دشمن جان بودن و شیرین از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل عاشقی
با چنین نازک دلیها سخن بیان زیستن

سیاهی ننوشد و آتش خمار شراب افروخته و دود از نهاد من برآرد یعنی سوخته خاکستر گردانم فانی شوم و بتو باقی شوم ١٢ یعنی نظیری چند مدت در راه عقل به حیله سالک

عیش میخواران مفلس را چراغ خلوتیم / با سحر در ساز صحبت با شب گشت و [illegible]
تا بدیدم از خرابه همسایه پنهان زیستن / همچو گل ظاهر نشستم از پریشان زیستن

ز پشت خاشاک نظیری شعله گرد نشست / یاد شمع انجمن را تا به پایان زیستن

صد عجم زهر پیاله ساخته بنیاد من / صد غصه تیغ تیز کند در عناد من
گر دوزخ شیخ و برهمنم کار بسته تر / در چین ابروی گره شد گشاد من
تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم / خاک مراد بخش برآرد مراد من
پروای راهب و سر زنارم از کجاست / باید به بت درست بود اعتقاد من
امید وصال رخ نگارم نمیکنند / از بس به عشق گشته قوی اتحاد من
از تشنه خمار شراب تو آب ریخت / ماهی ننوشد و دود برآرد از نهاد من

چندی به حیله رفت نظیری به راه عقل / هرگز بر آن ربوده نبود اعتماد من

بسی الطاف احسان کرد هر آنچه دید از من / رگ گلم را خود شسته عشق خود آفرید از من
عنایتهای پنهانش را نگویم معاذالله / بجز از دیگری پیوست که نتوانی خرید از من
خیال او دل از لب کرد بیرون و در دوزخ / به صد شمشیر نتوان یک سر مو را برید از من
سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم / ترش می بینم آن ابرو اگر حرفی شنید از من
بهاری بر سرم بگذشت و چیزی از گلم نشکفت / همان خارم که دامم خار کلفت می‌دید از من
تقاضا در تقاضا چون توانم از فرو بستن / در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من
از دو رنگ شگان در انجمن غلطیده تر خواهم / که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من

بچشم هر کس کاری به هر بار کی و با دار کی | من و آهوی صحرائی که دائم سیر میدان

٢ نظیری بس ازین آه و فغان دل خراش آخر
بهر دم تا بکی آزار دل خواهد رسید اوت

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن | سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن | ق گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک | بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید | بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
بجهان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن
ز شمار می ندارم سر و برگ سجده ببت | دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

٢٥٩

اوله تو بخویشتن چه کردی که بپاکی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر نشد در روی تو | از شکر گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بیباکی شدن | روی تیغ درا گشت از خوی تو
با می و مشک تو آمیخته‌ند | رنگ ما نگرفتی و ما بوی تو
تا که با از خانه بیرون می‌شم | در بیابان میبرد آهوی تو
گر همه و خاک رهت شویم با شا | ٢ جای خود گم کرده ام در کوی تو
گر گهی از تشنه ام سیراب کن | آب خوبی نیست کم در جوی تو
تحفه زان حقه مرهم فرست | تا دلم باشد از پهلوی تو
بهر دفع هرگه حذر زمان کنم | گر خدنگی یا بهم از بازوی تو

در دبستان نیست بر صحبت کس
روی دل دارد نظیری سوی ...

نوید عهد گل از نو رسان باغ شنو
بشارت طرب از گردش ایاغ شنو

سرم ز حرف پراگنده گوی در شورست
صدای مغز پریشانم از دماغ شنو

شهید یار بناور دگاه یار اوست
همین وصیت پروانه از چراغ شنو

اهل شوق ره فیض در نمی بندند
نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو

درون قطره ز طوفان عشق شوری هست
صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو

ز اصطلاح ره آگه شو و ز هر سر خار
لطیفه گر شوی آزاد از این داغ شنو

خبر ز عرصهٔ کنعان و مصر بیرون نیست
هزار یوسف گم گشته در سراغ شنو

تصور عافیت از خود گذشتگان دانست
ز من ندست آسایش و فراغ شنو

نظیری گفته بود ترا
ز میکده شولابه کوی ولاغ شنو

نیست در دوران ز افلاطون طفل لالای اثر
مطربی گر روی گرد آسمان را حال کو

تاج عزت بالشست و تخت رفعت بستر است
سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال کو

بوم و دشت مملکت پر از شکار فربهست
چرهٔ شاهینی که با کبکی زند چنگال کو

بستانت باران آتش بر بام روز و شب از خاک
زاشیان خواهیم بر بریم اما بال کو

عالم از دیوان هر دم روی دار الجهل داشت
عهدی از ترس ار نمی آید برون دجال کو

حال خوش کس از مجموعهٔ یاری نخواست
حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد

دری پر از تو الهوس گشته غمزهٔ قتال تو

بدو رسیت نتوان نیز بود دور از تو
حسد بخویش برد عاشق غیور از تو

هزار کرشمهٔ حسن تو کرده سرگردان
نه غیبتم بحضور است و نی حضور از تو

فکنده‌ای آینه را از نظر ز بی‌قیدی
بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو

ستمی از نظر خشمگینت افتادم
لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو

از آن نبود که شمع هزار من گردی
بر آستان حریم نتافت نور از تو

تو گر عزا بکشی بتقریب آنکه
میان حلقهٔ ماتم کنند سور از تو

[illegible] گر لفاتحه بنشیند نفس را [illegible]
تنم لحد شود و [illegible] نشور از تو

[illegible] است [illegible] داده اند حسن ترا
[illegible] زند دل ما سینه سرور از تو

نظیری مانده این خون فسرده چند خوری
[illegible] دل [illegible] دور از تو

[illegible] ستم کز دل افشردن بکند خوناب از تو
[illegible] سوزن آن که تار آید به پیچ و تاب از تو

[illegible] ممنون [illegible] از پیش چون گویم بیاب [illegible]
خشک سالی را که گردد آبرو نایاب از تو

[illegible] از طلسم آسمان بیرون [illegible]
کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب از تو

[illegible] فرصت [illegible] بیا [illegible]
سخن غلطیده بینی رستم و سهراب از تو

[illegible] شب بنده و [illegible] گر بندا [illegible]
دلبری آمد که گردد دست شیخ و شاب از تو

رو از دست فرصت زود تر دریاب [illegible]
شمع حاجت نیست گر دخانه را مهتاب از تو

[illegible] دوران غم میا در [illegible] خواه
[illegible] وقت دلی گرم گردد صحبت اصحاب از تو

[illegible] لطف [illegible] عشق [illegible]
[illegible] نفع [illegible] سیماب از تو

نعره یا حی زن بر لب صبوحی ساز از دو | آفتاب است او سمائد هیچکس در خواب از و

گر امام مسجدش با موم بیند در نماز | روی بر اصحاب الست دنیشت بر هیچ از و

باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیرش مساز | نان نظیری نکته مپرس هر باب از و

بدست طبع عنان داده دریغ از تو | ستیزه کیش صد هوس افتاده دریغ از تو

حریف نغمه بستان و صحن بستانی | نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو

زعیشهای صبوحی بدامن عصمت | چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو

بصیدگاه ضعیفان زباز و شوخی | چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو

مگر دلاله لاله درین سر بستان | نگفت سوسن آزاده دریغ از تو

جمال مه صلیان خوی کوفیان داری | نه در دیار وفا زاده دریغ از تو

بناز کشته دیر هزار کشته خویش | بهیچ نفر ستاده دریغ از تو

بنام شرم سک جرعه مستی ازد است | سبک دقار و تنک باده دریغ از تو

فسون و عشوه اثر زود میکند لیکن | بهیچ رام نشوی ساده دریغ از تو

بجمعی که سیرداندگی تیر زند است | … ستاده دریغ از تو

بهر حدیث نظیری عتاب بیهوده است | بکین اهل دل آماده دریغ از تو

ز سوس کرده ایم … دل و دیده بیدار گرو | سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو

با کبابانه کشته ایم سر از داد … حریف | سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو

علمی شقه عمامه از آن زلف نداشت | دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

چون برآریم سر از دائرهٔ تثلیثش
چرخ گردیست درین دائره پرگار گرفت

ابروی من اگر برد جمالش چه عجب
برده از نار مغان آن رخ گلنار گرفت

سندم از صومعه زنار که در دیر مغان
مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرفت

مرغ محبوس گران سنگ بهشتی بینید
پر و بال کند چنگل و منقار گرفت

رود سر من ازین شورش و سودائی که
گرده ام رخت درین گوشه بازار گرفت

می شود هر نفس از عشق نظیری رسوا
دلق درویش که گرده است اعتبار گرفت

همسفید بجان خرم قافله ستار کو
هر دمی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو

جاده ی او بخواب خوش غارت صبر میکند
گریه شب رهبر است شورشش کارزار کو

فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان
این غم ناگوار را باده خوشگوار کو

سنگ محن نمیکشم شادی بوستان کرا
منکه رقم نمیکشم رونق نوبهار کو

جاده شد از هزار سو راه نشاط بسته است
غمزده را طرب گهی خبر سر کوی یار کو

چون سگ کعبه در وفا سر بقدم نهاده ام
فاقه کشم خبر را حمله کنم شکار کو

سرزگلم ستم بها قوت امتیاز نی
عشوه یاس میخورم حاصل انتظار کو

کس نشود جرعه کز جگرم گرگ نخواست
خسته درد سر شدم باده بی خمار کو

بست زگوشه لبی عیش هدا هم آرزو
زدی ناشتا دلم پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده
توشه عشرتش دهی راحت روزگار کو

صبح روزگار ساده جبین مجو
روی شگفته از دل اندوهگین مجو

[illegible]

| | |
|---|---|
| جستیم ثبات مهر ندیدیم با بتان | عیسی که بر فلک شود از زمین مجو |
| قاصد که پیام یار ز ما آورد بیا | ۱۴ آنجا نشان مقدم روح الامین مجو |
| آنجا که زلف و چهره نمودند جادوی | گر مریم است معجزش از آسمان مجو |
| تمثال خوبی دو جهانت نموده اند | نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو |
| در زلف و رخ نظاره کن و خال لب ببین | راه گمان مپوی و مقام یقین مجو |
| عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند | در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو |
| تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند | گر نیش بایدت نخوری انگبین مجو |

۴ با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیاه و بدت یاسمین مجو

| | |
|---|---|
| دل از نگار دارم گله بی نهایت از تو | یکدم امید واری کنم شکایت از تو |
| مهر از زبان بسیاری ز جفا بیا دمی باز | شده نا امید دیگر دل بی نهایت از تو |
| سر و گر بمن نداری یکبار رو به جانم | دل پر شکایت از غم لب بر حکایت از تو |
| تو بخند و لب نجنبان دل جان [illegible] | تو رحم آشتی کن [illegible] از تو |
| ز رقیب اگر شنو [illegible] چه چاره دارم | [illegible] حمایت از تو |
| بد از این نمیتوان شد که نصیب شد ز او | گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو |

ادبور

دلم هر گریخت نظیری ز جهان دل تهی کن
که بجز ز چشم حرفی نکند سرایت از تو

| | |
|---|---|
| از گلستان گل ببازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده |
| گر نی نالم لطف او ن رحم | رخصت بیگانه [illegible] تار آمده |

[illegible]

۲۶۵

بیخته اند این جهان تا چون منی — مرد عشقی بر رخ کار آمده

یکدم از بتخانه غافل گشته‌ام — صد گره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل ترم — رشته‌ام در خار دیوار آمده

انده انده زایدم کائینه را — مایهٔ زنگار زنگار آمده

مستی ما را چه داند از کجاست — آنکه از میخانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده‌ام — بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه‌ام ز خانه مشوش بر آمده — طوفانیم از تنور با آتش بر آمده

آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من — تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

هرگز نبوده کاسه‌ام از لای می تهی — صحبت به پیر میکده‌ام خوش بر آمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه‌ای — زین نقشها که چرخ منقش بر آمده

باریده برگ گل به سر از سنگ طعنه‌ام — در کوچه‌ای که طبع جفاکش بر آمده

با دل شکسته خاطر سلطان من — گر خانه‌ام خم می بیغش بر آمده

سیر هم این شراب نظیری چنین بد
دیوانه ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده — منت به تاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال و خط و خوش نما ولیک — خط بر عذار از همه خوشتر نهاده

آغوش جانم از بر و دوش معطر است — گل در شکنج زلف معنبر نهاده

حسن تو بر تو بست اسفند در چراغ | بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده
ترتیب ساز جشن بلوکانه کرده | اسباب بزم و رزم برابر نهاده
مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته | خنجر به پیش از پی احمر نهاده
از کبر بر مراد دل کس نبوده | تهمت به بخت و جرم به اختر نهاده
خط عاشق لبان تو از انگبین گذشت | در راه مور دام ز شکر نهاده
آب حیات میچکد از لفظ چون دُرت | لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج
بحری بکف ز سینه گوهر نهاده

شاید می ز سر این همه بیدار شده | هرکه زین راه گذشت است گرفتار شده
گل که خندان و شگفته است بآیین بهار | که به پای دلش از کوچه ما خار شده
گر بیازی که مقیم سر کویش گردی | بس بیابان نگری بیدل و بی یار شده
بس که غارت هند و مسلمان زلفش | بدر گوش هم سبحه و زنار شده
آشیان همه مرغان چمن پیرایش | گرد نرگس مستش از غمزه بیمار شده
ماه کنعان سفری کرد که بازاری دید | یوسف ما که ره اش همه بازار شده
صد حسین از لب او شربت کامی چشید | بر سر کویش از این غم بهره بیمار شده
هر کرا جان و دلی هست کند در کارش | زود بینی دو جهان بر سر این کار شده

با بجز و بمخموری همسایه نظیری سهل است
بخت آن هست که در میکده هشیار شده

کار سهل است بر ملاگذران خفا گر | فکری چو تار سبحه ز سر تا بپا کشد

۲۶۶

سیاره و ثوابت این کارخانه را — والها چو گهر باست ز خوف قضا گره

بس خورده ها ز رحو گلت در دهان کشند — چون غنچه وا لگنی گر ازین پردها گره

کسب معانی از نظر عشق کن که — صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

کوته مساز دست تهی کین نگار را — بر گوشهٔ نقاب بود روشنا گره

از بس که شرمه میکند از پرده آشکار — در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویاترم ز بلبل خوش نغمه در بهار — از سردی جهان زده ام بر نوا گره

وقتم اگر چه عقده کشائی غلام — نگشاییم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکبار که هر صبح روزگار — دامن چو کودکان بزنش بر قفا گره

طرح ابقا مدار توقع که خاک را
بسیار هست در دل ازین مدعا گره

آب رز در خم آتشین نشده — سیراز ده خاک جرعه چین نشده

این لعل درد آمیز است — در نگین خانه خوش نشین نشده

مژه نگرفته زمیکده — که لبت باده انگبین نشده

مرجان لب عجب که تا امروز — لعن ابلیس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا — از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان — سنبلت فرش یاسمین نشده

سینه سیمین میشود زدیده — قابل جیب و آستین نشده

کیست کز سلسبیل رخسارت — خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده از نخوان برار — در این باغ خار چین نشده

٣٦٧

بی قبول نظر نظیری را

قسم سجده بر جبین نشده

سر داده و بند بر پای نهاده | دل خورده و داغ بی نشانی نهاده

گر در ره وفا قدمی بیش گرفت | بر خود دو هزار کوه گرانی نهاده

یادت بنجیر یاد کرد گر بهای گرم | شوقی که از خودم بر بانی نهاده

ز زان نگه کرشمه و شوخی نظر | مهر کی بیش ازان نهانی نهاده

از درج لب مفرح یاقوت داده | در طبع نیز شوق جوانی نهاده

فارغ نمیشوم که در آب و خاک ما | تخم هزار دل نگرانی نهاده

غمگین نمیشویم که در رنج و سختی ما | ذوق هزار درد و معانی نهاده

بلبل خمش نمیشود ای غنچه لب بگو | در خون دیده گل چه معانی نهاده

کس با تو عهد نظیری نبسته

بر دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دل گداخته تر شد توان ز دست رفته | ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته

نشاط روز جوانی بسر نمی آید | که همچو تیر شست از کمان رفته

خبر ز سیر آیندگان چه میشنوم | که مانده ام بغریبی کاروان رفته

ز روزگار دل شادمان نمیجویم | که از هجوم بلا راحت از جهان رفته

کس از تلاطم دریا برون نمی آید | شکسته کشتی که به بینم سر گران رفته

چه از تمیز و خرد مفلس اند این مردم | که یوسفی چو تو زین شهر بی گران رفته

ز کیش وصل جدا ناخلف نبوده | ز رفتن تو ز پیکر هزار جان رفته

زبیم هجر تو هر جا که بوده عقل و دلی | ز کار و دست تو بوسیده در عنان قدم

در رنگ چند نظیری خوش است سکوتی

| | |
|---|---|
| چه بیم هجر که پیش از آنکه شود | بر دلی گران ز رفتن قدم |
| روندگان طلب بیم رو بهم کرده | ز باغ در سر افسانها غم کرده |
| گرفته کوه و بیابان با شکه چون | دمی چو برق با فرهختن علم کرده |
| بطرف هر چمنی چشمه بوده دامن | بخاک هر قدمی دانه بهم کرده |
| بذوق گنج فراغی گشاده چشم | همه حوالی آفاق را قدم کرده |
| بشکلاه نمد کج گذشته سر کیسه | قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده |
| زبان عقل بی لال کرده چون لاله | صلاح جمی بقد جهاد رسیده کرده |
| اگر پیاله ای داده اند اگر زهر | ز خوان هر قناعت به بیش و کم کرده |
| باشتیاق اجل راه هجر پیموده | مقام بر در دروازه عدم کرده |
| زیر پرده دل لب بیانی با | کرشمه بر عجب ناز سهم کرده |
| حکایت لب مرده زنده مسیحا | مسیح را که با عجاز متهم کرده |

ز بوده مستی عشق آنچنان نظیری
که پشت بر صمد و روی با صنم کرده

| | |
|---|---|
| از ما نهان کثرت اغیار بوده | چون گل بزیر پرده صد خار بوده |
| از نور دیده در نظر ما عیان | پنهان نبوده و پدیدار بوده |
| فریاد جان همه گرفتاری فراق | تو در میان جان گرفتار بوده |
| ای همیشه جان ما از سبب گرفتار | فراق تو در فریاد و افغان میباشد |

خامش که گشته‌ایم درانداز نشئه
گویا که بوده‌ایم بگفتار بوده

هم طره فتنه‌زا شد و هم غمزه عشوه‌گر
کز شور حسن سر اظهار بوده

در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود
تو نور دیده مایه دیدار بوده

قومی تر از خلوت و عزلت طلب کنند
تو شور شهر و فتنه بازار بوده

دل هر چه پرده ست تو دلجوی گشته
غم هر که داده‌ست تو غمخوار بوده

انکار حال ما چه کنی کز دم است
با ما به بیرو میکده در کار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما
چون هر چه کرده‌ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
همصحبت لطفی خمار بوده

سودای هرکس نهایت از قد انداخته
تا قیامت ز خودش بیحد انداخته

طعنم نیست کزین کوی بلاست
که به هر سو که نهم پای سر انداخته

عقل در حلقه نگنجد ز پس اندر خم زلف
دل سودازده بر یکدگر انداخته

فهم در دائره تنگ دهان کم است
گرچه از حلقه خاتمش به در انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شور پر است
که بگفتن نمکی در شکر انداخته

دل ما کیست که سرگشته رو
خاتم نهاب شکر خنده بر انداخته

شاه در کلبه درویش اقامت نکند
دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد جلوه بس دادی و مشوشم
آتشم بین چه در خشک و تر انداخته

بس جا گشته‌ام الیس و روان گردش است
که چه پروانه‌ام آتش به پر انداخته

گفتم این پا به رسیدست بیابان
که ز اول قدمم دور تر انداخته

کی اقامت و سکونت کند ای کلبه درویش تنگ سلطنت که بسیار زر و ...

سنگ تقدیر چنین نقش به هم [illegible] | بشکستم و در خم زخم انداخته

باید از اول شب گرد نظیری شبگیر
بار در مرحلهٔ خطر انداخته

| | |
|---|---|
| هر پای سرو دامن یاری گرفته | از محنت زمانه کناری گرفته |
| آیینه کرد در چه نفس دم نبست | از بهر نفس اگر نه عیاری گرفته |
| عمریست همان مست که با یار بوده | هیچ بهشت اگر نه از این بهاری گرفته |
| شیداریان که باطن خود تیره کرده | از بهر چه به ضمیر غباری گرفته |
| نخل برهنه سنگ ز هر [illegible] | از خود بریز اگر بر و باری گرفته |
| گردون کشید رخت ترا چون [illegible] | دستی رکاب شیر سواری گرفته |
| بر سر فقیر فاتحه در کار میکند | یکبار از دم که نثاری گرفته |
| یاران چه پیش [illegible] | آیینه ز آیینه داری گرفته |
| باری ز کعبتین فلک خورده [illegible] | نقش حریف کی به قماری گرفته |
| چندین فراغتی [illegible] | آخر اجازت از چه کاری گرفته |
| اینجا صدا [illegible] | تو سر ز درد [illegible] خماری گرفته |

بوی از نسیم زلف نظیری نبرده
گر زین نفس عشق قراری گرفته

| | |
|---|---|
| غم ترا داده دل هوا کرده | از تو بدیر رفته ایم چه خطا کرده |
| خبر گل و برگ رضا حال تسلیم | هیچ ستم کنند قطع جفا کرده |
| تو شادی [illegible] | شهره بداغ توایم گر چه [illegible] کرده |
| ای نظیری اگر [illegible] قرار گرفته | و آرامگاه خود [illegible] |

ما که یکی گفته ایم فهم بلا کرده
هم تو به هیچ بخر چون تو بها کرده
سر در میخانه ام از چه گدا کرده
سایهٔ زلف سیه پیش هما کرده
تو غلوی حیا سر خطا کرده
پشت سبو کرده ایم روی بپا کرده
هر دو یک دیده را الحق قبا کرده

صفت بلا چون شد یکم گرفته بر روز است
هر که تو در شش کنی صفت نگیرد کسی
عشق تو بسته بحق لب همی و غرور
هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت
بار تصور ز در حق گنه گشته ایم
غایب حاضر بما در همه جا بوده
گر شب روز کنم شکیب دل

قطع مودت نمای یار نظیری مباش
سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده

با سیاهی دل مجنون نظارت برده
دل که آن چشم هوسن بهارت برده
گر گرانمایه شد ای سخا تجارت برده
هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده
گنج در خانه و دانگی تجارت برده
گریه ام از نفس گرم حرارت برده
گر زمین دیدهٔ آلوده طهارت برده
از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده
قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

عشق ... زین چشم ... بشارت
نشیم از لب عیسی ...
خواهی در کعبه ز رندان نظیری یار
عشق را فایده در کوی یار
عشق در سینه ... چرا گر زده
سنگ بگریسته ام در جگرم گرمی
در صحرای بیان تو شعله ... سوز
من بیان هیچ ندارم که
کرده بر من افسانه بسیاران

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

[illegible]

| | |
|---|---|
| جهان در کار هر کس دید نقصی | قصورش ساختی سر را شکسته |
| کمان ابروی این هلال عرشا | بجادوی ید بیضا شکسته |

ز تیغ فتنه سید ظهیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

| | |
|---|---|
| دل بزن با خوش آشیانه منه | چشم بر شفقت زمانه منه |
| ناگهان بشنید طبل رحیل | رخت خود جز بر آستانه منه |
| تا کفافی و شاهدی باشد | پای بر آستان خانه منه |
| بدره تا دست در میان دارد | باده و چنگ بر کرانه منه |
| می و معشوق شبانه تو | نان و پیمانه شبانه منه |
| مرغ دل وار از قفس آزاد | بر در خانه آب و دانه منه |
| گوش بر نغمه اغانی نه | چشم بر چهره مغانه منه |
| دیبا زود میرسد روزی | بر جهان قحط جاودانه منه |
| هر چه هست ده نکو کن | عذر بیدا مکن بهانه منه |
| از زندگی بگذر ز دست | از پی هر که نشانه منه |
| عشق همراه ... | پای در ره بجز یگانه منه |

با نظیری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

| | |
|---|---|
| دو سر کودکان نهاده | بار کف دست جان نهاده |
| نفس سنگ گران ... | در پای ابلهان نهاده |

[illegible]

یک شو و نشو و نبر زلفت | در هر شکنی زبان نهاده
در قند تو خنده خنده کرده | ما جان بتصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکر خویش | بس نرخ شکر گران نهاده
ما نیست گرفته نرخ نازت | تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر | بس پشت به پرنیان نهاده
شب تا شده بسته دکان را | سنگی بکلید آن نهاده
شهری بی یک نظر بیاست | زر بر کف پاسبان نهاده
ور شوق تو جان در آستینها | رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو لطیفی
برداشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلا زن ای شیخ و شاب | صومعه داران را شراب ناب ده
آخر ای ابر کرم پرورده فیضت توام | دود از تشنگان سر جا ما را آب ده
از ادب حرفی رقم آموزگار ما نکرد | دفتری از حسن خود از نسخه کتاب ده
این دل افگنده را یکبار بردار از زمین | گر نه داغ مهر تو باشد بر او سیماب ده
ترسم از خونین سیلاب گریه گرد دامنت | خون دلها از شکرخنده مپیچ گیم تاب ده
خواب الفت از سر رفت با هر که بیم زانو | تا به بیدار نداری تن بجائی خواب ده
وه که از طوفان حقیقت برق دل را آتش | من نگیرم سر چو بیم این همه سیلاب ده
از حرارت بر چشم ضعف دل افزون میشود | یک صباحم از لب خود شربت عناب ده

از شکاف دل چشم جان لطیفی بنید...

روی بر محراب داری پشت بر اصحابنه

تا شوی همراز انس آگاهی از طلاق [illegible] — ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

نقش هر سیما که پیش آید بجز دل بشکنش — سر بصورتخانهٔ ناموس و نسب [illegible] ده

ساقی ار نوشی نگوید زهد و تقوی کن نثار — مطرب ار دستی برآرد جبه و جلباب ده

باده چون شد رند مست عارفانه [illegible] هوش — جبه سالوس و تسبیح ریا پرتاب ده

دردمندان را علاجی زان لطیف درپوزه کن — مستحقان را زکاتی زان دو لعل ناب ده

چون تهی کردی ز [illegible] کوه و صحرا گذر — خار و خارا را خوص قاقم و سنجاب ده

گوشه [illegible] و هوا سرداده میرانی کجا — دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب ده

از [illegible] چشمیان [illegible] آب در چشمت نماند — آب بیزان میشود در دیده چشمی آب ده

ره خطرناک است منزل دور و رهزن در کمین

روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این کز رو رعنایی بجولان آمده — گرد ره در سر کشیده پر خویش نازان آمده

در صفا چون صبحدم در تازه رویی چون بهار — صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

در سیاهم میبرد از نظارهٔ عالم حسود — چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

دوستان را میخراشد دل [illegible] — سنگدل هم در تماشا گرم خویش پنهان آمده

خلق در نظاره محو [illegible] از اوقات — روزگار از سر تا پایش پشیمان آمده

همچو ابر از کوهسار عدم [illegible] — همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

سوی [illegible] از راه [illegible] — کین و مهر سیاوش [illegible] آمده

[illegible] — کار خویشم از زبان خویش تاوان آمده

شکسته شد نظیری بار در غربت دو جا
زین سفر نازم که سود است آنچه نقصان آمده

| | |
|---|---|
| در بند تو زنجیر گرفتار شکسته | زندان شد صد رخنه و دیوار شکسته |
| زین پیش شکرخنده حلاوت نفزود | لوطیم ز شکر سر منقار شکسته |
| از بس که عنان پیچد از آن چهره نگاهم | خار مژه در دیده خونبار شکسته |
| صد قافله ناز گشوده بدلم بار | سودا نبود از رونق بازار شکسته |
| بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت | این خار که در سینه افگار شکسته |
| نی جا که کنم پاره و نی سینه کنم جا | در پیست دل و دستم از این کار شکسته |
| در خسته بیچاره کی چاره گر آیم | ماندند طبیبان دل بیمار شکسته |
| پیمانه پیمان تو از سنگ عزیزان | اندک شده پیوسته و بسیار شکسته |

پیمان تو همانا که حبیبی است نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

| | |
|---|---|
| فکرت دو عالم را بجان هم در پا سپاده | با قوت شادی هم ما را خاطر آزاد داده |
| سر گرانان گشته ماتم نمی دارد کسی | دوستان گشته خود را بیاد ما داده |
| دور از آن همراهم کی بسایه هم کو | در تنم آتش فراق خاکستر بر باد داده |
| شور و غوغا پیش شد از بند و زنجیر | تا که شور را بی مجنون ما در داده |
| سر بهی تا بدل ما عشق پیغمبر باده | کرده ویران خراج کشور آباد داده |
| عاجزانیم از دیار خود بیا ملول آمده | سحر باشو بنگریم ما را داده |

یارب آید نظیری زنده از بهر حیات

دیده بگشا عمر در هم جانفشانی یاد ده

| | |
|---|---|
| در هیچ مقام نگذارد بدرنگی | از بوی سبوی برد از رنگ بدرنگی |
| بالاتر از این طور تجلی قدمی چند | دارد ارنی گوی دگر هم سبکسنگی |
| شوق تو زبان‌ها سر کوی بر آورد | بی هیچ و بی کفش شیری و شنگی |
| چو یوسف صفتان در وی بیزار نبوازد | دستار بچنگی [illegible] |
| صد حیف که زیبا تر از آن عشوه [illegible] | صد هیچ ز قران ابرازان غمزه [illegible] |
| لب شکری سکندر [illegible] | [illegible] |
| زان لطف و حیاتی که [illegible] | آلوده نکردیم الف شهد و شکری |

یکرنگ صفت باید [illegible] نظیری
نی حیله روباهی و نی خوی پلنگی

| | |
|---|---|
| دگر خدا [illegible] دارد | که [illegible] پیدا دارد |
| درین دیار [illegible] | [illegible] رنگ آشنا دارد |
| [illegible] | اگر [illegible] توتیا دارد |
| [illegible] | [illegible] کیمیا دارد |
| [illegible] | [illegible] چرا دارد |
| [illegible] | [illegible] نوا دارد |

[illegible] نظیری [illegible] فرصت کن
که دام در گذر [illegible] هما دارد

| | |
|---|---|
| خلوتی خواهم [illegible] | دم گرمی که چراغی بفروزد [illegible] |

[illegible]

از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست | پر و بالی که گریزم ز نگارین قفسی
شعله از مهر ببال و پر پروانه نکرد | آنچه از لطف کند شهپر بال مگسی
غم و اندیشه مرا زود در آورد از پا | پای بر جا تر ازین میطلبد عشق کسی
بس تنگ حوصله ام دست چو در [illegible] | گر نگیرم بفغان دامن فریاد رسی
محملی نگذرد از بادیهٔ ما ورنه | همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

تا فن سربازی ما با تو نظیری غلط است
چو تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با نشاطه گلبن از نم حاجتی | عشق اگر خواهد برد بیرون سفالی
غنچه ام گل در گلو دارد بهارم تازه رو | خنده کافیست با غم راز صبح
مشتری گو رو دکن دلال گو در بازگشت | جنس اگر خوبست خواهد کرد بیدا
کار ما را اینچنین نا پخته کی خواهد گذاشت | عشق اگر مردست و با او [illegible]
بر سر کوی ترقی خود نمائیها کنم | گر قدم برتر نهد از پایهٔ خود همتی
نغمه سنجیده میگویند این ناله نیست | نی نشان درد دارد نی خراش [illegible]

سر کنم از تحفهٔ مصر نظیری آستین
گر بیارد بر نقابم باد دست رغبتی

درک هر راز کجا زان همچو ساده کنی | گر نه آئینه چو آئینه او ساده کنی
[illegible] نشاط صفائی ندیدن آن بهتر | گر قناعت بهمان حسن خدا داده کنی
چون صبا معتکف طرف چمن شاید | خورده حاصل از آن غنچه نگشاده کنی
چون ارادت بکف کس سپر دست [illegible] | گوش تا [illegible] مردم آزاده کنی

زاهدی از صومعه بردار که در میخانه
رهن یک کاسهٔ می خرقه و سجاده کنی

نفع و ضر همه در پردهٔ غیبست چرا
تکیه بر مایهٔ از پیش فرستاده کنی

ای سوار که چنین بتقاضا میتازی
گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی

شمع همت نمایهٔ دیدار شود
گر شبی نزد خودم با سحر استاده کنی

سبزه بر جوی میدمد است نظیری وقت است
با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

۲۸۳

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی
لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبایان ختائی کنی
باده با فیروزه خطان نشابوری زنی

دستها در گردن چون رطل مینائی کنی
بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ بوس و آغوش و کنار آماده اند
بیش ازین چون ناشکیبا بیدم از دوری زنی

عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب
قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند
زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی

ای کلاه و کفش سر و قصب بستان
تو نمیخواهی که گل بر بستر مغروری زنی

بلبلان گستاخی میکنند وقتست وقت
بر سر کرسی بر آئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی از نظیری ساز ده
ورنه فردا حرف سوالی ز مخموری زنی

گر بستر غنچهٔ او از بستان بیا
گر تو ذوق گردی خود بستر آن بیا

گر چشمهٔ حیاتش نوش از لبان فشاند
صد سلسبیل و کوثر سر در روان بیا

نتواندش شنیدن خوش سهر اگرچه
باریکتر ز موزش موی میان بیا

پیدان ملاحت او بر دیده ام سنگ است
گر آتشی که سوزم در مغز جان بیا

گر ریزش آتش چشمم از جهان بشوید
نه باغبان ببینی نه بوستان نمانی

تا نوش خنده او دامن صبح چیند
از عیش تلخ زهرم در استخوان نمانی

چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشقست
دیگر ورق نخوانی گر داستان نمانی

یار از تعینی تو در پرده می‌نماید تعیین
خود را نهان نمائی او را عیان نمانی

عمری خداپرستی کردی ز خودپرستی
شاید بحق پرستی از خود امان نمانی

تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است
تا تو شناور عشقی از خود نشان نمانی

گر عارفی نظیری پیشانی سبو بین
کاسه را لبیح و کرسی بی تر جهان نمانی

کمی بسته صبرم غنچه سازست پنداری
دلم از هیچ بر پیچد دل یار است پنداری

سحرگه با نسیمی خاطرم آشفته میگردد
بچو در آن سنبل زلفین دلدار است پنداری

نه بیندم میسر شود که کارم را به بیند
دلی دارم که اسباب گره بار است پنداری

نخوشتم تا فتح بر من گره از غیب نکشاید
کلید رزق هم در دست خمار است پنداری

خیالم بر سر زلف صنم سخت محکم شد
که هر گرهی تمام پیوند زنار است پنداری

بشوخی طعن هر بار ابر پشت سنگی دادم
ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری

فلک را دیده با بر هم نمی‌آید شب از بیم
جهان هشیار میخواهد که بیدار است پنداری

غم خود خوار دی در فراق جانم افتاد
گرا او را از جهان با من همین کار است پنداری

نظیری بوالعجب شیرین بازی نکته می‌آری
تراشکر بخرمن گل بجو دار است پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل بهمان
بلا گردید ضعف پیری و طغیان مستانی

ز بیباکی و رندی منفعل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم بسالوس و زراقی

فقیهان شاهد و عادل نویسند صلح آن گه
که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوند امید ثقتی دارم
فراموشم نگردد دلبر از مشتاقی

نوازش کن از آن لبهای شیرین تلخ کامم را
حیات خضر یابم گر دهی زهرم به تریاقی

جمال بوستان دیدم بهشت و کار من باشد
بنفشه در رسیدگی رنگی گل و [illegible]

نظیری فی الصوت و سخن چندین بکن خاطر
که ماند قصه را بر جای نازک داستان باقی

که بعشق ما کلف بر سینه زدم سنبلی
گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی

گر بود ایام گشتن رایگان [illegible]
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی

دل اگر آشفته دارد چیست کاین خود [illegible]
هر که سودا در ندارد چیست [illegible]

از سیاهی جستجو بر کنار آرد یکی
ور نه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی

فیض صبحم گر فشاکرد صبوحی گلی
چاره قل خوانم تمام [illegible] قلقلی

تا او صبوحی آستینم گشت نافه [illegible]
تا بر دوشم معطر شد بمشکین کاکلی

شد آن تاب گیسو [illegible]
همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی

[illegible]
دیده شد بتخانه کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری چه دو نی از ساغر
خاک پای چرخ سلیت مست گرد دلی

[illegible]
کارها می بی سر و سامان [illegible]

از جمال خود اگر دادی بعالم ذره
قسمت هر مور مقدار سلیمان [illegible]

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی — هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی
بودی ار یک قدر سوز آتش پستان چراغ — بال هر پروانه شمع شبستان آمدی
گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس — کور ماندی در پی‌اش گر دست عریان آمدی
گر مشام آشنا آید شمیم آشنا — سوی احمد از یمن کی بوی ایمان آمدی
همچو او کامدی در سینهٔ تنگم فرو — جان محبوس مرا یوسف به زندان آمدی
ده که در گلشن چه خوش دارند مرغی را که او — گر به گلخن در قفس بودی به افغان آمدی

رخصت ار بودی که زین پرده ترنم گویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست الحان آمدی

شب الفت ز صبح وصل مهرافروزتر باشی — اگر داغ وداع دوستان جانسوزتر باشی
به سعیت چون کمان محکم استم در کشش روزی — چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی
پس از شغل تو هر گردان علم در ابجد واپس — تو در علم نظر هردم نکات آموزتر باشی
مثال ما درین بستان مستان و بهار — که چندانی که می‌بینی روز تو بهروزتر باشی
گردونی که با علم قرابت کشته‌ای دارد — هر چند زاری شنوی کین توزتر باشی
تواضع چه که بسیار از غرور و سرکشی خوار — ز جمشید ار بجنبش دلبری فیروزتر باشی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید
زمستان در دهٔ هجران نشاط اندوزتر داری

گر حسن جمال تو طلبکار نبودی — در خانقه و بتکده دیار نبودی
گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز — تا گردش او بودی هشیار نبودی
بی پرده توانستی اگر دیدن بودی — در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

بازت ننهاد هیچ دل این بار امانت
گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرور است وگرنه
حسن تو بدین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پرده پندار نبستی
پیدا شده چو وهم ز دیدار نبودی

افسوس که خوبی تو بی روی نکو نیست
ور نه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت
تا این همه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان عتاب تو توانست رسیدن
گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن تاب توان رفت که بر یاد رخ تو
دشوار شدی کار و چو دشوار نبودی

پیوست ازین حلقه زنار نظیری
گر معنی تسلیم سر دار نبودی

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی
جز تو همه هیچند بجائی که تو باشی

شاهان جهان ره بگدائی تو ندارند
از نرخ تو که داند به بهائی که تو باشی

خورشید نخواهم که در آید بخیالت
تا ذره نپرد بهوائی که تو باشی

گردون نروم در سر و کار تو نگردم
الا که پرستار خدائی که تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقامم
آنجا که نه من باشم و جائی که تو باشی

آرام رباید بکمین گاه ز صیاد
وحشی روشی رام شمائی که تو باشی

شاید که بر آرد گل صد برگ نظیری
در بوستان هر شاخ گیائی که تو باشی

چند بار ابد او افسون بندی
تا کی این رشته شود پاره و پیوندی

نگه بسته بر دامن مژگان دوزی
خنده ساخته بر گوشه لب خندی

این شکرپاره فروشان همه عیارانند
بر تو حیف است که دل در گرو قند کنی

گر کنی همنفسی با ادب‌آموزان کن
بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی

طبع با دان سبک انگیزی زنهار
وزن خود راست بمیزان خردمند کنی

پند من بشنو و بر چهره فشان گر تلخ
کین نه زهرست که تحسین شکرخند کنی

بخیل از گره خود تا نشوی هی باید
علم را از غضب و خشم جدا چند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد نگزینی
ترک هم‌صحبتی بی‌شعور و خشم چند کنی

کنج بی‌رنج نظیری چه بود دست آید
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

ای در وفا تأمل و تا چند بشکنی
با مسکنی به وعده وفا بیشتر کنی

رنجش طبیعی تو و بنیاد خوی تست
با خلق صلح از سر تدبیر بشکنی

خود ظلم کرده از دل ما عذر بشکنی
ای همت برده دعوی تو فقیر بشکنی

ما را حدیث چون چراغ از صبا نسیت
در ملک خود تصرف و تدبیر بشکنی

گر جمال بتکده را نظر کنی
ابیات بتخانه و تکبیر بشکنی

هر شب که گذشته با سر چه نجور
حوالی نجات آمده تقدیر بشکنی

از واصلان تصور او عجب مدان
نقشی که نیست با تو تصویر بشکنی

از زلف او نهیبی ارسد هزار سال
شیرین نسیم زلف گره گیر بشکنی

... نظیری نجم نباید
... این خرابه چه تعمیر ...

چمن به بانگ دنیای خوش خواراست بیدار
... گلشن دار بیدار

سحر میگفت با پروانه بلبل حال و ... | که گل شد زود و آخر شعلهٔ خار است بیداری

اسیر غفلت آنچنانم ... | گر اطفال چمن را گل به بازار است بیداری

گل و نرگس بستان سحر مخمور میخیزند | کلید باغبان در دست خمار است بیداری

صبا هم میکند اکنون تماشای چمن کردن | که شکل غنچه بر گلبن مار است بیداری

نظر می‌بندم از گلزار و نقش یار می‌بینم | به چشم هر که غیر از یار اغیار است بیداری

ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایم | سری دارم که یوسف را خریدار است بیداری

کرامی نغمه کز رگهای جانم بر نمیخیزد | همیشه مطربم را زخمه بر تار است بیداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه کوته کرد
سخن برداشت برق قصه بسیار است بیداری

دریغا در چنین فصلی حریفم یار بایستی | میان بلبلانم جای گلزار بایستی

نشد زایل این قصر فراقش چشم ما ... | ره آمد شد غم سوی من دیوار بایستی

بسی دیده شب زنده دارم کار نگشاید | بجای دیده من بخت من بیدار بایستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دسترس دارم | کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

ز بهر آنکه در پای کسی زنار ... | مرا چون غنچهٔ گل مشت برد زنار بایستی

سرم و دستار از مخموری ... | شرابم در سر و دستار در خمار بایستی

بهر ... نشیم نشتری در آستین دارد | پی آسودنم یکبار بی آزار بایستی

دل بلبل به ... آسایش ... | نوای عشق را ... بایستی

همه ... در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خود فروشی بر سر بازار بایستی

سرد با غم و دیده شیدائی / خردم را نمانده گنجائی

از جگر دود میرود بسرم / شعله ام خشک مغز و سودائی

شور عشقم دریده پرده عقل / سر بر آورده ام برسوائی

سوزن شهر را بطوفان داد / میشوم همچو سیل صحرائی

عشوه کرده اند در کارم / خانمان میدهم بیغمائی

گاه و بیگاه کشتگی دامان / کششی بدتر از تقاضائی

عشق همراه خویش می آرد / سازگاری و دلپذیرائی

صد ستم بر دست افشاندن / صد نوازیم مجلس آرائی

همچو گل میگدازم از رقت / چند نازک دلی و رعنائی

منصب آفتاب میگیرم / سده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل [illegible] گرو

نیست نوری چو نور دانائی

چو لطیفان خیال اندازی [illegible] / با خشیبه [illegible] کشته [illegible] گری

دست الکنی [illegible] / [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] چند خواهد [illegible] / [illegible]

[illegible] شیرین [illegible] / [illegible]

در [illegible] زمانه [illegible] عقل / [illegible] و کار [illegible]

[illegible] نور و [illegible] / از کوچهای [illegible]

[illegible] روی [illegible] دارد / ز [illegible] و کل جهان [illegible]

دلپسند [illegible] / [illegible] عشوق ره گذری [illegible]

[illegible]

ظفر نبود بکوشیدن خرد حکمت | ضرورت از صفت مستی و بیخودی
چو کودک ز دبستان نفور میترسم | شب خمول زبانا گشاد ذی سحر
جهانیان همه در غم اگر نه محتاجند | چو آفتاب چه افتاده ام بدربدری

باعتبار کواکب مکن نظیری کار
که ره ببرده بخود دستگیر رهبر

نه تنها سیاهی بهم خون چشم تر چید | جراحت از دل ما هجران طلبیده در چید
حدیث خوش نمکت از دهان گشت | گرد واز دل آزارم از جگر چید
سخن فراق تو مردم برایه حاصل شد | بغیر از این که گل شهرت از سفر چید
بهشت جلوه و طرز رقیب روشی | کدام سینه از آن نخل بارور چید
ز لعل گوهری هم صحبتان لب شکر | اگرچه بال مگس دانم از شکر چید
هشیار گلشنم آزاده بال میگذرد | چو شاخ گل بشکر داغ بیشتر چید

ز تیغ سوز آسودگی نمی بینم | که از مقام خوش کند قفس چید
تباه و کوشه نیلوفری فتاده | نه بسکه شعله بر برود که حضر چید
اگر قطره زاغی و عی چو ما کم | نه پخته شاهد و گل سحر چید
| اگر چه بر دولت زبان و مر چید

گل مراد باقبال پیش سحر کردی

بسی بسر که عشق کامیاب نشدند | ظفر دو واسیه مد شد ولی شناخت یکی

بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند | ز صد هزار کس اکسیر زر شناخت یکی

دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر | طریق جهل هزار و ره شناخت یکی

دو کون را که چه داد و هیچکس نشناخت | جهانیان همه بردند و در نباخت یکی

درست و خورده این کارخانه مغشوش است | نخورد دار و سماک اگر گداخت یکی

نوای عشق بساز و صبر و الحان است | هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

بشعر عجمی چو نظیری پاکباز نخاست | که بیش و کم همه آورده داو و ساخت یکی

یک باره کم این حجرهٔ خاکی نگرفتی | ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی

دیو و ملک از عربده ناکی تو جستند | در شکوهٔ عنان ز لشاکی نگرفتی

در کوچهٔ وحدت که شهود و بدو است | حظ نظر از وسوسه ناکی نگرفتی

آخر به بری ز اول اگر پاک بیازی | در باختی از مهره بیاکی نگرفتی

در عهد دولت میل بشوخی و بیهوا | راحت چو از فشار ناکی نگرفتی

چون گل بنسیم سر شوریده شود چاک | هر چند که چون غنچه بچاکی نگرفتی

بر چرخ نسودی چو قمر گوشهٔ نعلین | زنار مسیحا تشتراکی نگرفتی

هر دو هم که در چشم تو گیرد همه بهای | چون زندگی آب بلاکی نگرفتی

حال تو نشد رتبهٔ معراج نظیری | سطح سماک را ... باکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر داد | هزار عربده را سر به تیغ داد

سر انجام فراغت کی میسر شود

روان و روح بجود انس داده‌ام چو نسیم
ز حجره راندی و تن در قفا در دادی

بدوری تو دل و صبر با منی از بند
مرا بدست رفیقان بی جگر دادی

بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست
بکار پر خطر اسباب مختصر دادی

چنان بسر برم و دود مضطرب نشود
که ره چو شعله خارم به نیشتر دادی

ز تلخی تو کنم شکوه تا نداند کس
که زهر در قدحم کردی و شکر دادی

مرا که درد صبوحی و شبانه نیست
سرشک نیم شب و ناله سحر دادی

اگرچه قیمت بیرنگی و صیقلم نیست
وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی

بذره ذره ام از مهر بست زنار
چو کوهم ار چه سر تا بپا کمر دادی

هنوز دعوت حلوا و بوسه در را بست
ز خط و لب شکر و تره ماحضر دادی

باین جمال نظیری کسی حدیث نگفت
قمر ز عقرب و یوسف ز چاه بر دادی

عقلم وداع عصمت کرد ای تنگ شرابی
عشقم نگاه وار دارد ای مستی و خرابی

دردی کش مغانم از صبح تا پگاهی
سوی سفید سازم از لای حق شناسی

عمر است عاشقم کی میشو مستقیمی
دستم بر نشسته آورد جام از گرانی

میخوارگی و مستی زان رو پیشه کردم
تا رود به بیارم در حرف بی حجابی

چون شیشه بر سر خم هیچ شد از حوا
در انزوای فکرم خو میکند ز بانی

از پرتو درونم عکس افگند بیرون
هر ذره زخاکم خیزد با آفتابی

سوزم ولیک دارم قصد شکار عنقا
گنجشک بسته بالم با کنم عقابی

سامان عمر خواهی پیش کسی نیاید
بخشی باین تغافل کاری باین شتابی

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

| | |
|---|---|
| نه گلم کفاف رنگی نه گلم پسند بو | سر و برگ خود ندارم ز خیال رنگ و بو |
| به تصور جمالش ز هزار فکر رستم | دل جمع من پریشان نشود به هیچ سو |
| شده با بدان مصاحب چه فسون کنم ندانم | که بطبع دیو مردم نشده فرشته خو |
| غم دل چگونه پوشم که لباس من وفا | که هم انتخاب دیدم که نمیشود رفو |
| نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد | که نفس بهم گسست و نگفت گفتگو |
| سگ خانزاد عشقم به جفا نمیگریزم | نه شکاری غریبم که جهم بهانه جو |
| نکند قبولم آتش مگر اگر بسوزد | اگرم ز لوث عصیان نشسته شستشو |
| شده هر چه از زبانم صفت سپند بینم | که ز صوت لبکان می راویم گو |
| شناسم ازین بستان همه سیاست ذا | نگر آنکه روز محشر نکند جستجو |
| سخن ار بدوست باشد به سرم بریز دنیا | دل ریز ارحسرت با امید بازگو |
| چه عجب ز دیده من که بخون دل نگارا | تو که بر کنار جو تشنه گشته سبو |

ز غلوی اضطرابم ز حجاب برنیاید
ز صد آرزو نظیری بهم ار بار زو

| | |
|---|---|
| ابد هم حیای سر بزیری | دادیم به یار با حریری |
| گشتیم زندگی خداوند | سلطان شد ایاز از اسیری |
| مرغان چو نشاط ما ببینند | بر گل نکنند خورده گیری |
| با سید اگر نشنیند | بهرام نمیکند دلیری |

یارا که غذای جان شمیمت | پیوسته کند صبا شمیمی
مشکین نفس از خیال یاریم | گر در رخ گل کند عبیری
بردیم بآخرت ز دنیا | دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش | الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم | شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم راست | عزت بهیچم ار بذیری

یکبار نظیری خودم خوان
تا شهره شوم به بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری | سرت گردم بدل درد از که داری
ز فلک گیست بر خاطر ملالت | رخ آیینه در گرد از که داری
گدائی جلوه ترسانیده حشمت | غم جان بیم باور از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل | امید یاد آور از که داری
چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ | دل جمع و تن فرد از که داری
بتهمت عشق نتوان بست بر خویش | خدا را گریه سرد از که داری
حریفان کم زنند و پاکباز اند | دعا در بردن نرد از که داری
بمیسازی لستاری نخیزد | که تکبیر جوانمرد از که داری

ندارد بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی | بمعموری لب ویرانی کجائی

۲۹۵

نه در ظاهر نه در باطن مقید
انیس جان زندانی کجایی

تو ناپیدا و هر چیزست پیدا
فروغ چشم نورانی کجایی

نگنجی در الفاظ و عبارت
تو ای معنی و جدانی کجایی

ز تو هر خانه پر وجد و سماع است
همه جایی و در جایی کجایی

غنیمتهای عالم را بدل هست
تو ای بی‌مثل و بی‌ثانی کجایی

دلا حیران تری هردم ندانم
که همچون چشم قربانی کجایی

خداوند حرم در خانهٔ ماست
تماشای بیابانی کجایی

به سینه عقل کردم توبه از عشق
خطا کردم پشیمانی کجایی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب
غلط کردم پریشانی کجایی

چو کنعان مبتلای قحط گشتم
کجایی ای فراوانی کجایی

نه در کفری نه در آیین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجایی

از این مجلس نمی‌خیزد دمی کاحیا کند کسی
پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی

گران شد حسن شمع از بزم بیجا
که از تحریر گلها تا غزل گویا کند گوشی

اگر می در خروش آید دم مطرب بجوش آید
سر هر مطلب با صد زبان وا کند گوشی

طنین بال زنبور الحجه داود یاد آورد
درین پرده مگس نغمه عنقا کند گوشی

مرا صد شرح غم بر روی هم افتاد آن خود را
همین نکته رسید استغنا کند گوشی

کسی ذوق از مقامات هزار آواز بسیار
که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی

ضمیر سرگم دارم قرین از نیسانی
سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی